

آخر خط

محمود صفریان

مجموعه ده داستان

ناشر: انتشارات گذرگاه

فهرست

- ناگزیز..... م. ص.
- تفاوتی که می بینم..... صفیه ناظر زاد.....
- نویسنده ای پر کار..... نسرین مدنی.....
- عصر شنبه.....
- آخر خط.....
- شاید یکبار دیگر.....
- شاخه ترد اطلسی.....
- کمی یک جور دیگر.....
- آن روز.....
- تنگِ غروب.....
- و چنین آغاز شد.....

.....برایم تعریف کرد

.....چنین که شد ماندگار شدم

ناگزیر....

همانطور که هر راهی با اولین گام شروع می شود، حتمن به شکلی ، روزی و جایی، به آخر خواهد رسید.
شروع خط با تولد است، اما چگونه خطی خواهد بود از بین این همه انواع خط ، شاید کمی اختیاری باشد ولی کی و چگونه به آخر خواهد رسید معلوم نیست...اختیاری نیست...اما خواهد رسید. م. ص.

تفاوتی که می بینم صفیه ناظر زاده

برایم خیلی جالب است، نویسنده با گذشت زمان، قلمش بیشتر جوانی می کند. البته محمود صفریان در داستان نویسی اصولن نویسنده ای است که کمتر پا به سن می شود. ولی در بیشتر داستان هایش زخم های جامعه را باز و بدون پانسما می نمایاند. تصویر هائی که می کشد گویای صادقی است از آنچه جاری است. به کار های قبلی اش اشاره نمی کنم همه می دانید که صحنه های نفس گیر کم ندارد. از همین کتاب به داستان های:

آخر خط

شاخه ترد اطلسی

آن روز

چنین شد که ماندگار شدم

اشاره می کنم که برش هائی هستند از همین نشیب های زندگی و درد ها را بی نگاهی به مُسکین در جان خواننده می ریزد. ولی پا که می دهد چنان جوان می نویسد، و روی دیگر سکه را چنان شمایی ضرب می کند که تعجب آور است. و این کتاب نمونه بارز آن است. و داستان های

شاید یکبار دیگر

کمی یک جور دیگر

و چنین آغاز شد

هیچ مرز مشترکی با داستان های قبلی ندارد.

هر چند این می تواند نشانه قدرت تخیل و یارائی گردش قلم او باشد.

ما در گذشته در انبوه داستان هایش فقط داستان بلند " غنچه " را در این روال داشتیم، ولی حالا هر چند داستان هائی خیلی کوتاه، و لی به تعداد بیشتر " شات " های " رمانس " می بینیم. من نوشته هایش را، و بازی با واژه هایش را و نقاسی هایش را از صحنه های مختلف، دوست دارم. پخته و جا افتاده و روان می نویسد. دیالوگ در داستان های او محکم، واقعی و منسجم است. فرم و جفت و جوری نوشته هایش اثر گذار است

"...مگر می شود ، سالیان سال با همسر و فرزندان ، در خانه ای گذرانده باشی و در غمها و شادی هایشان شریک بوده باشی ، با هم خندیده باشید ، غذاخورده باشید ، بگو مگو کرده باشید ، پای تلویزیون نشسته باشید و گاه به اتفاق به پارکی ، سینمایی ، کنسرتی و یا مسافرتی رفته باشید ، ولی حالا در حالیکه هنوز زنده اید و به چنین گذرانی نه تنها نیاز که عادت کرده اید جدایت کنند و بیاورندت به خانه سالمندان...." از داستان آخر خط

" ولی من دنبال شرایط زندگیشان نبودم . من با فضای چنین جایی ، و با احساس ساکنانش کار داشتم.

مصیبت و بیچارگی انسان ، به انحاء و اشکال مختلف و دلخراش فراوان است ، و با دیدن آنها می

توان دریافت که دنیا چه جای خاکستری سرد کم نوری است ، و از چون منی هم ، ذره ای کاری ساخته نیست. من به دنبال احساس انسانهایی بودم که از چاله به چاه افتاده بودند ، به آنهایی که هر کدام زندگی قابل ملاحظه ای داشته اند و از شادی و شمع با هم بودن لذت می برده اند ، آنهایی که با تند بادی به اینجا پرتاب شده بودند و اکثرن نمی دانند چرا. و اینکه حالا چه گذرانی دارند . در خانه سالمندان شب و سکوتش از غروب شروع می شود. در این گورستان زندگان ، از شب زنده داری و بگو و بخند های دسته جمعی شبانه کمترین خبری نیست ، کسی هم در حال و هوایش نیست. چه بگویند ، که شادی کنند و بخندند ؟ من شهادت می دهم که در این دیار ، جوک و لطیفه جایی ندارد . من در تمام مدتی که آنجا بودم صدای قهقهه نشنیدم . بهت ، حیرانی ، مدتها به گوشه ای خیره شدن ، و چشمان نمور ، زیاد دیدم ولی شمع ، جایی نداشت " از همان داستان

بنظر من درد چنین آلامی است که راه فرار می خواهد و ناگزیر می رود سرخ جوانی کردن تا اگر نمی تواند چنین باری را از گرده اش زمین بگذارد بتواند قدری جابجایش کند تا فشارش گرده اش را زخم نکند.

" - درست می گوئی من فقط این را نمی خواهم...من بوسه های تو را می خواهم...من لمس اندامت را می خواهم...من بوی تنت را می خواهم...
" بی انصافی نکن، توکه هم بوسه را داشته ای و هم به هنگام بوسیدم لمس اندام را. بوسه ها پیمان اینترنتی و مجازی که نبوده است. ضمنن از " بوی تنت " ، سر در نمی آورم که یعنی چه؟ چی می خواهی بگوئی؟
- این همان ترنم عشق است، اگر ازدواج کرده بودی، این همه لطیف و ظریف حرف نمی زدی. ازدواج کلمات را زبر و زمخت می کند. واقعن همه این ها گناه دارد؟ اصلن گناه یعنی چی؟ برای آن دنیا است؟ از جهنم و این خزعبلات می ترسی؟
" ولی تو با من بودن را نمی خواهی، درسته؟ "
چرا نمی خواهم؟ پس این همه که خواسته هایم را گفتم، متوجه نشدی؟ متوجه نشدی که با -
تو بودن را می خواهم؟ " از داستان کمی یک جور دیگر

آیا این گریزها می تواند مرهمی باشد؟ و کسی را که با درد های گوناگون و رنگا رنگ جامعه آشنائی دارد کمی یا برای لحظاتی برهاند؟...شک دارم.

نویسنده ای پُر کار نسرین مدنی

محمود صفریان نویسنده ای است که قلم بر زمین نگذاشته سوژه ای نو در ذهن اش متولد می شود . نویسنده ای با آثاری مختلف و متنوع با حال و هوای خاص خود. مجموعه داستان های این کتاب را به صورت انفرادی در گذرگاه خواننده ایم . اینک تمامی داستان ها در این کتاب پیش روی است .

کتابی با داستان های زنده و ملموس که شخصیت های آن برگرفته از مردمان اجتماع ماست . به ندرت می توان شخصیت یا کاراکتری را در جامعه سراغ داشت که در آثار ایشان نباشد . در مجموعه داستان های ایشان با انسان های گوناگون مواجه هستیم که هر کدام تیپ و شخصیت خاص خود را دارند .

مشخصه ای که من در داستان های ایشان می پسندم این است که این نویسنده بسیار از تقلید پرهیز کرده شیوه و سبک خود را در غالب داستان ها به رخ می کشد . دیالوگ ها ، شخصیت پردازی ، فضاسازی ، زبان بی پروا بی پیچیدگی ، طنز نیش دار و پیام ساده ی داستان ها و ... همه و همه از مشخصه های قلم ایشان است . با امید به خواندن آثار هر چه بیشتر از ایشان

عصر شنبه

رفتم آرایشگاه.... این دفعه به همه جای سر و صورتم رسید. ابرو هامو که شاخ شاخ شده بود و سبیل هایم را روبراه کردم.... بعدش دوش گرفتم از دئودرانت خوش بوئی که دارم زدم و روی تختم داز کشیدم. داستان از " کابوس ها " را که پرینت گرفته بودم بر داشتیم تا بخوانم.....

تلفن زنگ زد

" حالش را داری برویم با هم درینکی بزنییم "

" ممنونم، اما رضا جون تو مودش نیستم "

خواندم:

" من هستم.... بهروز... احمد... مهربی و چند تایی دیگر که می شناسمشان. سالن پر آدم است، پر آدمهای ناشناس..... "

باز تلفن و زنگش سوهانش را به اعصابم کشید.... تاره داشتم متوجه می شدم که چه زنگ آزار دهنده ای دارد.

" سلام، خوبی؟ "

" سلام استاد.... مثل اینکه شنبه شبی تو هم بی برنامه ای؟ "

" دخترم از مسافرت آمده شام خوبی روبراه کرده ایم میای؟ "

" متشکرم، نه،.... حالش را ندارم.... "

" تو که زنت اینجا نیست مگه تنها نیستی؟ "

" چرا تنهام، ولی روبراه نیستم.... "

" چرا؟ "

و خواندن را ادامه دادم:

" همه جور آدم است. همه هستند. چند بچه هم در سالن می دوند. احمد مثل همیشه شاد و سر حال روی صندلی چرخدارش نشسته است. "

درینگ.... درینگ.... درینگگگگگگگگگ....

نه ول کن نیست...

" داداش! احمدم همه برو بچه های فامیل که آمده اند اینجا، جمعند گفتیم زنگی بزنییم و همه سلامی عرض کنیم.... "

" این همه را چطور اطریش ویزا داده؟.... "

احمد جان نمی دانم چرا سرم درد می کند. خودم بعدن تماس می گیرم و با همه شان صحبت می کنم.... "

" سرت درد می کند؟ چرا؟ چرا نمی روی دکتر؟.... "

" عزیزم دکتر نمی خواد، با یک قرص خوب میشه... خوب که شد تماس می گیرم... حالا که آنجا دیر وقته، تازه دور هم جمع شده اید؟ "

می روم استکانی چای که با شوق درست کرده ام " اگر پیر نشده باشی، و اگر این زنگهای تلفن بگذارد " بیاورم کنار صندلی ام. بوی دم کشیده چای خوشحالم می کند. این بو را دوست دارم. من چای دم کشیده گرم را دوست دارم. کمی نشئه ام می کند. یله می دهم و با مزه مزه کردن چای و تکه کوچکی سوهان قم " از آن خوبا و ترداش " برای چندمین بار داستان را ادامه می دهم

" صدای خواننده ای که روی صحنه ایستاده است و تودماغی می خواند در هیاهوی مردم گم می شود. مرد تارزن روی تارش خم شده است و محو هنر خویش است. نوازنده ویلون، عرق می ریزد و ساز می زند. کسی به هنرنمایی هنرمندان توجه ای ندارد. زنها با هم حرف می زنند و مردها ساکت روی صندلیها فرورفته اند و تخمه می شکنند. کسی حریف بچه ها نمی شود. بچه ها در سالن گرگم به هوا بازی می کنند و جیغ بنفش می کشند. هر چه مهمه در میان جمعیت بالاتر می رود خواننده هم صدایش را بلندتر می کند و در حالی که به نقطه ای در دور دست خیره شده است ترانه هایی در باره ای فواید صلح و مضرات جنگ می خواند. ما پشت ستونی نشسته ایم و احمد جوک های دست اولی را که شنیده است برایمان تعریف می کند."

درینگ و زهر مار.... چرا آزادم نمی گذارند... جواب نمی دهم... صدای زنگ قطع می شود... ولی چند دقیقه بعد از روی پاگرد پله " همان پاگردی که چند روز پیش با زانو خوردم رو سنگ فرشش "، صدائی می گوید

" بابا مامانه از آمریکا... "

" الو... سلام زنگی نمی زنی؟ "

" چرا دیروز زدم رفت روی پیغامگیر... خانه چه شد؟ "

"... چرا صدات گرفته؟ خسته ای؟ چیزی شده... زنگ صدات کوره... "

" نه بابا داری خاله بد نده در می آوری... حالم خوبه خوبه... آرایشگاه رفته ام و قیراق و سر حالم، داشتم داستانی را می خواندم که تلفن تو چندمین است در مدتی کمتر از بیست دقیقه... "

" حتمن به درد نخور بوده اند که داری درباره شان چنین می گوئی؟ "

" نه اتفاقن همه شان هم تلفن های خوبی بودن مثل همین تلفن که داریم صحبت می کنیم... "

" هنوز بلدی آنجور حرف بزنی که آدم خوشش بیاید... "

" بجای تو اگر کس دیگری بود می گفتم کجایش را دیدی... ولی تو که همه جا یم را دیده ای... "

"... ما کور شیم اگر توانسته باشیم ذهن تو را بخونیم... "

داستان را می گذارم برای وقتی دیگر. این بار من به زن برادر بزرگم زنگ می زنم...

"... علی حالش بهتره؟ "

" شکر خدا... "

" شام چه دارید... نخورده اید که؟ "

" نه نخورده ایم... کتلت داریم... منتظرت می مانیم... علی هم خیلی دلش می خواهد تو را ببیند... اگر راه دستته... شعری، داستانی هم بیاور تا برایش بخوانی... عشق می کند وقتی تو حرف می زنی، یا چیزی برایش می خوانی... به وضوح نشئه می شه... "

" داستانی که تازه برایم رسیده می آورم.... کمی هم از ریحان های باغم می آورم و کمی هم نعناع
.... چیز دیگری بیاورم؟
و راه می افتم تا به بهانه خواندن داستان برای برادرم بدون رینگ رنگ تلفن از " کابوس ها " را
بخوانم.

آخر خط

وقتی آمدم خانه، پیغام گیر تلفنم چشمک می زد. دگمه را فشار دادم و رفتم سراغ یخچال. نمی دانم چرا آن همه تشنه بودم .

" سلام آقای صفائی ، مرتضوی هستم . فرصت کردید لطفن تماسی با من بگیرید "

خانم مرتضوی همیشه عروسی " باران " را به یادم می آورد. مراسمی که من میهمان داماد بودم. دامادی که او را نمی شناختم. در حقیقت میهمان خانم مرتضوی بودم ، خاله داماد که از دوستان همسرم است.

من می بایستی مهمان عروس خانم می بودم " یعنی انتظارم این بود " چون او را که نویسنده ای سر شناس است خوب می شناختم و زمانی یک جورائی همکار بودیم . یادم می آید که بهمین خاطر علاقه ای به رفتن نداشتم ، دلخور بودم . ولی رفتم ، چون دلم می خواست " باران " را در لباس عروسی ببینم .

و از همان شب با خانم مرتضوی بیشتر آشنا شدم. در فرصتی کوتاه دریافتم که مسئول یکی از معروفترین خانه های سالمندان است ، و در آنجا کلی ارزش حساب می برند. و البته این را هم متوجه شدم که نباید مدیر خوش اخلاقی باشد، حق هم داشت. مدیریت خانه سالمندان در حقیقت مدیریت گورستانی با مردگانی زنده و سر گردان است. مدیر چنین جائی نمی تواند خوش مشرب باشد. حرفه او برآیم و هم انگیز بود.

آن شب وقتی از روی بی قراری برای دومین بار کنجکاوانه پرسیدم :
" پس عروس خانم کجاست؟ "

همین آدم جدی که کمتر خون گرمی نشان می داد ، با طنزی نیش دار به همسرم گفت :
" مثل اینکه آقای شما بدش نمی آمد بجای داماد باشد "

و من هم که معمولن در چنین تنگنا ها ، خود دار نیستم و جا نمی زنم ، گفتم :
" بدش نمی آمد چیه خانم ؟ آرزو داشتم "
و همین شب مان را از رونق انداخت :

" مگر عروس را می شناسی ، رضا ؟ "
که آغاز سین جیمهای بیشتری شد.
ولی من راه ندادم .

در این فکر بودم:

" چرا باران که زمانی نه چندان دور آن همه با هم مراوده داشتیم کاملن بی خبر از من راه دیگری رفت ؟ "

البته می دانستم که فکرش جای دیگری هم کار می کند و به همین خاطر کم اتفاق نمی افتاد که در پاسخهایش به من حواس پرتی نشان می داد ، و بند می برید .
با شناخت کاملی که از من داشت، و به دفعات تجربه کرده بود، در یکی از بر افروختگی هایش، بسیار ناروا گفته بود، ناروا ها ئی پر از توهین و تحقیر، و همین بانی جدائی همیشگی ما شده بود.

نمی دانم چرا آن شب مهمانها بیشتر سر پا بودند ، مثل اینکه به ” کوکتل ” پارٹی آمده باشند .
از مشروب هم خبری نبود ، و لیوانهایی که بخصوص خانمها با ژست مخصوصی در دست داشتند
و با آن لباسهای ” سواره “، محتوی ” جینجر ایل ” بود که شامپاین را تداعی می کرد .
موزیک ملایمی ترنم داشت، موزیکی که بیشتر به درد گوش دادن می خورد تا رقصیدن، که رسم
جشنهای عروسی است .

البته برای من فرقی نمی کرد، برای رقص و شادی نیامده بودم . دیدن باران در لباس عروسی و
احترام به دعوت خانم مرتضوی مرا کشانده بود .
برای اینکه راحت باشم ، جایی نشستم . در همین نشست بود که توانستم با خانم مرتضوی گفتگو
داشته باشم .

ویرم گرفته بود به عنوان داوطلب یک هفته ای را در یکی از خانه های سالمندان بگذرانم ، تا
بتوانم از نزدیک با فضای آنجا و آدمهایی که محکوم به زندگی در آن چار دیواری بودند ، آشنا
شوم .

این تصور که عده ای بدون داشتن جرمی در جایی محبوس باشند ، و کاری به کار دنیا و آنچه در
آن می گذرد نداشته باشند ، برایم سوالی بزرگ بود... اینها بی هیچ گناهی گویا نمی بایستی مثل
دیگر مردم روابط متعارف با جهان داشته باشند ؟ یا رانده شدگان از آغوش خانواده هائی بودند که
دیگر نمی خواستند تحملشان کنند .

مگر می شود ، سالیان سال با همسر و فرزندان ، در خانه ای گذرانده باشی و در غمها و شادی
هایشان شریک بوده باشی ، با هم خندیده باشید ، غذاخوردہ باشید ، بگو مگو کرده باشید ، پای
تلویزیون نشسته باشید و گاه به اتفاق به پارکی ، سینمایی ، کنسرتی و یا مسافرتی رفته باشید ،
ولی حالا در حالیکه هنوز زنده اید و به چنین گذرانی نه تنها نیاز که عادت کرده اید جدایت کنند و
بیاورندت به خانه سالمندان ، ” جایی که همه هم سالمند نیستند ” .

مکانی که با داشتن شوق به زندگی، باید خاموش باشی . می خواستم چنین آدمها و چنین جایی را
از نزدیک ببینم و برای مدتی کوتاه با آنها باشم .

این شد که از خانم مرتضوی خواهش کردم در صورت امکان ترتیبش را بدهد .
قبول کرد و گفت :

” در اولین فرصت خبرت می کنم . ولی بگویم که گذران تلخی خواهی داشت . ”
گذرانی تلخ!

برای مدتی کوتاه آنجا بودن ، آنهم به اختیار و رغبت خودم ، ممکن است چنان تلخ باشد که باز گو
شود ، آنهم از زبان سرپرست آن محل ؟

پس آنهایی که بایستی تا آخر عمر آنجا باشند چه حال و روزی دارند ؟ آدمهایی که رمق اعتراض
هم ندارند ؟

همین بیشتر مشتاقم کرد که بروم و با آنها باشم و از نزدیک ببینمشان .

” چرا این همه در فکر رفتی ؟ ”

باز از جدی بودن فاصله گرفت :

” ...از اینکه هنوز عروس را ندیده ای ؟ یا چون گفتم گذران تلخی پیش رو داری ؟ ”

من هم برای اینکه حالش را همراهی کنم گفتم :

” از هر سه ! ”

نگرفت .

” نه خانم مرتضوی ، این موزیک ملایم فقط به درد گوش دادن می خورد. عروسی آهنگهای ترقصی می خواهد... گمان می کردم که اگر موسیقی زنده نیست حتمن دی جی سر حالی کارش را می کند. ”

” مگر نمی دانید ؟ باران خانم مسلمان معتقدی است و داماد هم از جنس خودش است. ”
” چرا می دانم ، ولی نمی دانم چرا ، در آن دنیای رویایی که برایشان ساخته اند همه اینها نه تنها آزاد که گسترده تر و فراوان تر وجود دارد، ولی در دنیای حاضر گناه است و جرم ؟ یعنی مثلن من از غلمانهای نکره بهستی، ناجور ترم که دست زدن به من گناه است ولی در آغوش غلمان فرو رفتن و هزار پیچ و تاب خوردن عین صواب ؟ ”
دنباله اش را نه من گرفتم و نه خانم مرتضوی علاقه ای نشان داد .

” خانم مرتضوی ، صفائی هستم . پیغام گذاشته بودید . چند دقیقه ای ست آمده ام خانه . در خدمت . خیر باشد. ”

” سلام آقای صفائی ، لطف کردید. از اینکه مزاحمتان شده ام پوزش می خواهم . دوست هم اتاقتان زمانی که اینجا بودید ، آقای علیمحمدی را می گویم ، یادتان هست ؟ پاشنه تلفن ما را برای یافتن تو از جا در آورده است. از ما می خواهد که شماره تلفنت را به او بدهیم ولی ما این کار را نکرده ایم .. می دانید ، ایشان بعد از شما ، یک روز به دفتر من آمد و گفت می خواهم از اینجا بروم . پرونده اش نشان می داد کسی او را نیاورده ، به میل خودش آمده و همه پرداختها نیز از حساب شخصی خودش است. نمی دانم چرا آمد و چه شد که رفت. گمان می کنم هزینه اش برایش سنگین بود.”

” بله خانم ایشان را خیلی هم خوب یادم هست. و اگر آن زمان را توانستم دوام بیاورم به خاطر دوست شدن با ایشان بود.

اما با این همه، خانم مرتضوی ، آنجا دنیای دیگری است. دنیایی حصار شده و عاری از هر گونه هیجانی ، و البته با دریایی از نا گفته ها که سینه اهالی آن ولایت ! را مالا مال کرده است... گمان می کنم تنهایی را نتوانسته دوام بیاورد... اشکالی ندارد ، شماره من را به ایشان بدهید ، بخصوص حالا که محصور نیست . شاید حرفهای تازه ای داشته باشد . ”

با او هم اتاق بودم . در آن محل غمزده ی دلگیر، من عضو محاسبه شده ای نبودم . نه جای مخصوصی داشتم و نه جیره غذایی . و این خانم مرتضوی بود که مرا با او هم اتاق کرد تا جایی داشته باشم و یک جورائی هم ، برایم سهمیه غذایی تعیین کرد . این شد که با آقای علیمحمدی ، هم اتاق ، هم جیره و هم صحبت شدم .

کم حرف ، خیلی هم ، کم حرف بود و من بیانگر دیدگاه ، و کسی که برایم درد دل کند می خواستم تا ببینم که این زنده بگوران متروک چه می کنند ، چه می گویند ، احساسشان چیست و بخصوص دریابم که چرا به اینجا کشانده شده اند.
هر چند ، یکی از آنها به من گفته بود :

” ما آنی که تو می خواهی نیستیم . ما پول داریم ، و می توانیم هزینه سنگین اینجا بودن را بپردازیم . به آنجائی بروید که دولتی است. آنجائی که بجای کاغذ توالت ، با دست خودشان را پاک ! می کنند ”

ولی من دنبال شرایط زندگیشان نبودم . من با فضای چنین جائی ، و با احساس ساکنانش کار داشتم مصیبت و بیچارگی انسان ، به انحاء و اشکال مختلف و دلخراش فراوان است ، و با دیدن آنها می توان دریافت که دنیا چه جای خاکستری سرد کم نوری است ، و از چون منی هم ، ذره ای کاری

ساخته نیست. من به دنبال احساس انسانهایی بودم که از چاله به چاه افتاده بودند ، به آنهایی که هر کدام زندگی قابل ملاحظه ای داشته اند و از شادی و شغف با هم بودن لذت می برده اند ، آنهایی که با تند بادی به اینجا پرتاب شده بودند و اکثرن نمی دانند چرا. و اینکه حالا چه گذرانی دارند . در خانه سالمندان شب و سکوتش از غروب شروع می شود. در این گورستان زندگان ، از شب زنده داری و یگو و بخند های دسته جمعی شبانه کمترین خیری نیست ، کسی هم در حال و هوایش نیست. چه بگویند ، که شادی کنند و بخندند ؟ من شهادت می دهم که در این دیار ، جوک و لطیفه جایی ندارد . من در تمام مدتی که آنجا بودم صدای قهقهه نشنیدم . بهت ، حیرانی ، مدتها به گوشه ای خیره شدن ، و چشمان نمود ، زیاد دیدم ولی شغف ، جایی نداشت . به تعبیری وضعی بدتر از تیمارستان حاکم است .

من در تیمارستان هم ، مدتی سر کرده ام و حدود ده روز را با آنها گذرانده ام ، با آنها می شد خندید و حنا رقصید. می شد بحثهای مختلف راه انداخت و در کل می توان گفت محیط بالنده ایست ، در تیمارستان بسیاری در انتظار آزادی و آغازی دوباره اند ، و به نحوی تحت درمانند ، اما اینجا آخر خط است. خطی در سکوت کامل . گذرانی عاری از هیجان . بیمار هم نیستند که تحت درمان باشند. در خانه سالمندان زمان ایستاده است. در این محل امید مرده است.

یک شب دل به دریا زدم و به یکی از اتاقها وارد شدم .
” کاری که بخصوص شما نبایستی انجام شود. اگر نگهبان قلچماق و بد هیبت شب می دیدم ، شاید لقمه چپش می شدم . موجودات تعلیم دیده ی عجیبی هستند ، یک بعدی و غیر قابل کنترل و سخت گیر ، بی رحم و بی اغماض.... که البته بخیر گذشت. در تیمارستان صابون یکی از آنها به تنم خورده بود و ترسش هنوز چهار ستون بدنم را می لرزاند... اگر اینطور نباشند حریف نمی شوند بخصوص در تیمارستان که اگر دیر بجنبند جنبانده می شوند.“
خیره نگاهم کرد و آرام گفت :

” سلام ”

ترسیده بود. زیر لبی و نا مفهوم گفت :

” گمان می کنم اشتباه آمده ای... اتاقت را گم کرده ای ؟... تازه واردی ؟“
سلام کردم و گفتم :

” نه ، دنبال یک تکه کاغذ و خود کار می گردم“

” در اتاق من ؟ برای چی می خواهی ؟ می خواهی برای کسی نامه بنویسی ؟ “
و قبل از اینکه حرفی بگویم ادامه داد :

” خودت را خسته نکن “

هر کار کردم دنباله اش را نگرفتم ، و در مورد خستگی چیزی نگفتم .

” ببخشید چیزی گفتید ؟ “

جواب دیگری داد :

” چند وقت است اینجایی ؟ “

منهم جواب دیگری دادم :

” می خواهم خاطرات بنویسم . “

” برای کی ؟ “

و ادامه داد :

” کی تو را اینجا انداخته و رفته ؟ .. تو هم در خانه زیادی شده بودی ؟ “

” مگر تو را اینجا انداخته اند ؟ چرا مانده ای ؟ چرا ، حالا که این همه ناراحتی نمی روی ؟ “

...چند وقته اینجائی؟”
نگاهش ، تحقیرم کرد.
”یکسال است اینجام...جان سگ دارم...جز یکی دونفر دیگرم من باسابقه ترینم....کاغذ و قلم هم ندارم...احتیاج هم ندارم...”
داشت بیرونم می کرد .
” فکر کردم تعارفم می کنی که بنشینم ، اما داری بیرونم می کنی ”
” پرسیدم کی آمده ای...چند وقت است اینجائی ، جوابم را ندادی ”
” من سر پائی نمی توانم راحت صحبت کنم . ”
” دلت می خواهد بنشینی ، بنشین. من که حرفی ندارم ”
” راستش من اینجائی نیستم ، برای یک هفته آمده ام ببینم چه جور جایی است ، می خواهم مادرم را بیآورم اینجا . ”
” دوستش داری ؟ ”
” خیلی ”
” گمان نمی کنم . داری می آوری اینجا تا از شرش راحت شوی ”
” مگر هر کس را می آورند اینجا می خواهند از شرش خلاص شوند ؟ اینها که همه آدمهای آرام و ساکتی هستند. بنظر نمی رسد حتا زیاد حرف بزنند ”
” آخر مرد حسابی تو می خواهی مادرت را زنده به گور کنی ، آن وقت می گوئی خیلی هم دوستش داری...خب درست نمی گوئی . می دانی خرج نگهداری از او در این خراب شده چقدر است ؟ چرا با کمتر از این پول کسی را نمی گیری تا درخانه مواظب او باشد?...برای اینکه از سنگینی وجودش خسته شده ای ، می خواهی ” ردش ” کنی.... ”
در نا امیدی کامل سرگردان بود .
با حالت خاصی گفت :
” بنشین!...نگفتی چرا آمده ای ؟ ...دوست من ، وقتی می گویم ، از شرش خلاص شوند منظورم شر بودن آنها نیست...در خانه یا هر جایی که هستند برای بقیه غیر قابل تحمل می شوند . اغلب سنی از شان گذشته ، کم و بیش بیماری هم دارند سرفه و سرو صدا هم می کنند ، و شبها هم راحت نمی خوابند . و در مجموع نبودشان برای آنهایی که با هم زندگی می کنند آرامش بهتری دارد . درست موقعی که پس از سالها جور دیگری زندگی کرده اند ، و زمانی که بیشتر به گرمای اطرافیان و صمیمیت محیط خانه نیاز دارند دکشان می کننددورشان می اندازند....تا از ” شرشان!! ” خلاص شوند .
در حالیکه زنده اند و احساس دارند دیدار روزانه عزیزان ، بازی با نوه ها ، و چرخیدن در محیط خانه برایشان زندگی است ، و در آنها امید را سر پا نگه می دارد . اما اینجا که می آیند همه اینها پایان می گیرد و در حقیقت به یک نوع مرگ مبتلا می شوند.”
سکوت کرد ، سکوتی طولانی...نگاهش خیره شده بود ، و می شد فکر کرد که دیگر در آن اتاق نیست .
نمی دانستم چکار کنم ، یا چه بگویم...کاش می توانستم وارد افکارش بشوم .
هر کاری کردم سکوتش را نشکست و حضور مرا نشان نمی داد. دراز کشید دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقف خیره شد. چشمانش خیس بود .

به دیدار علیمحمدی دوست هم اتاق زمان زندگی موقت در خانه سالمندان رفتم . تعجب کردم وقتی او را تکیده تر دیدم... با ریش نتراشیده و چهره ای که نمی شد شادابی در آن جستجو کرد. او هر چند کم حرف ، ولی خوش صحبت بود. برای شروع آنچه را که از قبل در ذهنم می چرخید و به پاسخش برای بررسی که آغاز کرده ام نیاز داشتم مطرح کردم .

” همیشه این سؤال را داشته ام که چگونه بوده است حکایت افتادن گذرتو به جایی که من آن را گورستان زنده ها نام داده ام . ”
” و حالا داری مطرحش می کنی ؟ ”
” درست می گوئی ”
” و فقط برای دانستن جواب این سؤال نیست که به دیدارم آمده ای ؟ ”
” نه ، ابدن . احضار کرده بودی ، خودم هم مشتاق دیدارت بود ، آمدم . اصراری هم ندارم که به سؤالم جواب بدهی . ”

” این خانه شش دانگش بنام من است . با دخترم و دوتا از نوه هام و شوهرش زندگی می کردم . از همسرم سالهاست که جدا شده ام . همه ی خانه در اختیار آنها بود الا همین اتاق که باهم نشسته ایم . برای اینکه راحت باشند کمتر خودم را به جمعشان می کشاندم . در یکی از این دفعات ، همسر دخترم با ظاهری شوخی گفت :
” بابا ! این شبها صدای خرناست نمی گذارد بخوابیم . ”
با تعجب گفتم:
” از کی ؟ چون یادم نمی آید که قبلن در این مورد صحبتی کرده باشی... ”
دخترم دنبال کرد :
” چرا بابا ، اکبر راست می گوید . ”

احساس تبنانی کردم . ولی خونسرد گفتم :
” می دانید که من شبها در اتاقم را می بندم ، از قرار باید صدای خرناسم خیلی بلند باشد که چنین آزرده تان کرده است . ”
وقتی واکنشی نشان ندادند ، و کلامی از احترام و یا حتا تعارف خشک و خالی نگفتند ، بیشتر متوجه و معتقد شدم که داستانی دارد آغاز می شود . من پس از جدائی از همسرم تصمیم گرفتم که تا حد امکان مراقب دخترم باشم و نگذارم دلتنگ و ناراحت شود . آن موقع فقط پنج سال داشت ...
می بخشی یادم رفت جای بیاورم . ”
و برخاست .

داشت داستانی تعریف می شد، که جذبم کرده بود. داشتم با یکی از موارد افتادن گذار به خانه سالمندان آشنا می شدم ، و علیمحمدی استاد باز نشسته ادبیات تطبیقی کم حرف ، پرحرفی می کرد آنهم با ته لهجه ی شیرازی . و گویا من با طرح سؤالم ، سر نخ را داده بودم دستش . احساس کردم که دلش می خواسته جایی خالی شود . و من گویا انتخاب خوبی بوده ام ، چون هفته ای را که با او بودم مرا بهتر شناخته بود .
در آنجا متوجه شده بودم که یکی از شاگردان دخترش به او ابراز عشق کرده است . یادم می آید ، پرسیدم :

” ابراز علاقه یا ابراز عشق ”

و او با حالت خاصی گفت :

“... ناسلامتی من استاد دانشکده ادبیات بوده ام و تفاوت علاقه و عشق را خوب می شناسم . ”
و خندیده بود .

” چه چای دم کشیده خوش طعمی ! ”

” از وقتی باز گشته ام ، خودم همه کارهایم را انجام می دهم ، منظورم آشپزی است. قبلن آنچه

همه می خوردند همراهشان بودم . ”

” پس کلی برایشان خرج داشته ای ”

” نه ، در عوض آنها اجاره نمی دادند ، آب و برق را هم من پرداخت می کردم . ”

” و حالا ؟ ”

” حالا نیستند . من تنهایم ، نخواستند با من باشند . یعنی خواستند ولی شرطشان سنگین بود ، نمی توانستم قبول کنم . ”

داشت علت بودن او در خانه سالمندان حالی ام می شد .

” اما با همه اینها چطور شد که سر و کارت به آنجا افتاد ؟ البته برای من سعادت بود که توانستم با تو آشنا شوم . ”

” خودمانیم چه جای حزن انگیز دلگیری است. در آنجا زندگی قبل از مرگ تمام می شود. چه

تنهایی هولناکی دارد. همه در لاک خودشان هستند ، اطرافشان را نمی بینند . هم صحبت نمی

شوند . دوست و رفیق انتخاب نمی کنند. زندگی ” البته اگر بشود اسمش را زندگی گذاشت ” یک

خط بی فراز و نشیب است. فکر می کنی عین آنچه در فیلم ها ، دستگاه به هنگام از کار افتادن

قلب نشان می دهد دیگر ضربانی نداری همه چیز برایت یک خط مستقیم می شود بی هیچ بالا و

پائینی . فردا برایت مثل دیروز است... ”

” تو که ، تقریباً مثل همه آنهایی که آنجا هستند، کسی زورت نکرده بود ، با پا و میل و خواست

خودت رفته بودی . نمی دانستی چنین جایی است ؟ ”

” نه ، فکر می کردم به کمپ می روم تا با سایرین به گردش برویم و گل بگوئیم . خواستم از

محیط خانه دور شوم . تحمل گوشه و کنایه را نداشتم . وقتی تو آمدی داشتم می ترکیدم . اعتراف

می کنم وقتی که با تو هم اتاق شدم و شبهای زیادی برایم از همه جا صحبت کردی احساس کردم

هنوز زنده ام . و مهمتر که می توانم زندگی بهتری داشته باشم . اصلن باورم نمی شد که به قول تو

به قبرستان زنده ها آمده باشم . دیدم دارم می بازم . دارم هم چوب را می خورم هم پیاز را ، هم

پول می دهم هم از دنیا بریده ام . مدتها منتظر بودم روابطی دیگر ، فضائی دیگر و آدمهایی دیگر

را شاهد باشم . یادم می آید در فیلم زندان ” آکاتراز ” ، دیده بودم ، یکی از فشار های روحی این

بوده است که زندانی ها بخصوص بهنگام خوردن غذا نبایستی با هم حرف می زدند و یا سرشان

را برمی گردانند و هم زندانی خود را نگاه می کردند. من پس از مدتی متوجه شدم که اهالی آنجا

بدون اینکه زندانی. زندان الکاتراز باشند نه با هم حرف می زدند و نه باهم معاشرت می کنند .

دو روز بود هم اتاق شده بودیم که خنده های تو زندگی را در من که دیگر داشت از رونق می افتاد

به جوش آورد... فردایش برای اولین بار دوسه نفری به من گفتند :

” دیشب در اتاقت چه خبر بود ؟... چه خنده های زنگ داری ”

و همانموقع تصمیم گرفتم وقتی تو رفتی من هم نمانم و فسخ قرار داد کنم . ”

” ولی من برعکس تو ، می دانستم چه جور جائی است . یعنی راستش دوستی برایم تعریف کرده بود. می دانستم که در آنجا زندگی جریان ندارد ، اما وسعتش را تا حدی که دیدم نمی دانستم . من نمی دانم چرا اهالی آنجا با هم قهرند . با هم نیستند ، و رفتارشان مثل اشیاب است ، ضمن اینکه تعریف خاطرات هر یک از آنها می تواند بسیار شیرین تر از هزار و یک شب باشد و محفلهای شبانه بارور و گرمی را تدارک ببیند .

اما کم نیستند آنهایی که فکر می کنند خانه سالمندان جائی برای با هم بودن است و از معاشرت با هم لذت بردن... و من دارم می نویسم تا آنها را از اشتباه در آورم .
حتا عده ای فکر می کنند خانه سالمندان جائی است که هر وقت بخواهی می توانی بروی آنجا ، می خواهم بگویم که خیال باطل نکنند...وقتی مردن هم مجانی نیست... ”

” برای من تجربه بسیار خوبی بود. روز اول از سکوت آنجا و اینکه می توانستم زمانی را برای خودم باشم خوشم آمد ، و فرصت شد نگاهی درونی به داشته ها و خاطراتم داشته باشم... ”

شیطانی کردم :

” به آن دختر شاگردت که گفتی شیفته تو شده بود هم ، فکر کردی؟ ”
” زیاد! ”

” به جائی هم رسید ؟ ”

” وارد این بحث نشویم ... رهایش کن دوست خوبم... ”

” می خواستم از فضای تاریک خانه ای که سالمندان در آن به آخرین راه مانده ، کشانده می شوند ، بزنم بیرون و با هم گام در گذرگاه عشق بگذاریم ، که نشد...راه ندادی... ”

” ...بیگذار کلام آخر را بگویم، و اینکه اهالی این خانه ها به نسبت آنهایی که آنجا را هم ندارند و بی پناه و سرد ، در گوشه و کنار جان می دهند ، مردمانی خوش شانس هستند... ”

گام در کوره راه یک خاطره

شاید یکبار دیگر

از خواب که پا شدم رفته بود.
پس از سالها توانسته بودم یک شب را با او باشم. برای شام به رستورانی که دوست داشت رفتیم.
شراب کهنه ای را که سفارش داده بودم نخورد... بطری را در دست گرفت، رویش را خواند،
چرخاندش و گفت:

" می گویند، ۲۰۰۴ اش خوب از آب در آمده."

" بگم بیاره؟ "

با خنده جواب داد:

" از ۲۰۰۳ دیگر نمی خورم."

" چرا؟ "

" پا نداشتم، تو نبود، و... "

" حالا که هستم."

باز خندید و گفت:

" ولی اونی نیستی که بودی. اونی که پا بود، تو سال ۲۰۰۳ جا ماند."

مانده بودم چه بگویم.

می خواستیم ازدواج کنیم، ولی نشد. جور نشد. خیلی دوستش داشتم، اما آن روز ها تو حال ازدواج
نبودم. گمان می کردم که او هم توی همان حال و هوای من است. کمترین اشاره ای هم ندیدم.
برای دیدن پدرم رفتم. پس از مرگ مادرم به جایی دیگر رفته بود. دلم برایش تنگ شده بود.
دو سال آزرگار ماندگار شدم. به نامه دوم یا سومم بود که جواب نداد.

حالا که آمده ام می بینم که هنوز ازدواج نکرده است. زیباییش را دارد، اما از شیطنت هایش
خبری نیست. آهنگ صدایش به همان گیرائی است، ولی در خنده هایش باری از عشق دیده نمی
شود. به کمک دوست مشترکمان، تلفنش را پیدا کردم. تماس گرفتم، بر خلاف انتظارم، سرد بر
خورد نکرد، اما دعوتم را به شام نپذیرفت. یکی دو روز به تلفن هایم ادامه دادم. اصرار داشت
بداند شماره تلفنش را از کجا به دست آورده ام. در آخرین تماسم گفت:

" تا نگوئی از کجا شماره ام را پیدا کرده ای، نمی آیم."

فهمیدم می خواهد بیاید. و فهمیدم هنوز دوستم دارد، و از خوشحالی ام فهمید که منم گرفتارشم.
مدتی بود تلفن در دست ساکت مانده بودم.

" الو! پشت خطی؟ یا همانطور که عادت است رفته ای... "

آزرده گیش را نشان داد.

" تازه پیدایت کرده ام، کجا بروم؟ "

" مگرگم شده بودم."

" نه، تو گم نشده بودی، من گم ات کرده بودم... داشتم فکر می کردم که چرا این مدت تنهات

گذاشتم. "

" می توانستی و نیامدی؟ "

باز، ماندم چه بگویم.

بی توجه به سؤالش گفتم:

" همان رستورانی که می دانی. "

" امشب نه، کار دارم. نمی توانم قرارم را بهم بزنم. "

داشت آتشم می زد. آن وقت ها جوان تر بود، اما حالا با تجربه اش یاد گرفته بود که از چه دری

وارد شود. خواستم بگویم:

" پس خبر از تو. "

نگفتم، و چه خوب شد. حتمن تلفن نمی کرد، و من را که داشتم کم کم بی تابش می شدم، به کلافگی

می کشاند.

" گفתי قرار داری؟... با کی؟ "

فهمید خال را درست نشانه رفته است.

" وقتی دیدمت می گویم. "

" فردا شب خودم می آیم سراغت تا به اتفاق برویم. "

" نه، خودم جمعه شب می آیم. یادت باشه رزرو کنی. "

" جمعه شب! چرا این همه دیر؟ "

" از دو سال که کمتر است. "

چه نکته دان و ظریف گو.

راست می گفتم، من مقصر بودم. و فکر کردم... اگر جمعه هم بیاید، جای شکرش باقی است.

کوتاه آمدم تا تنبیه سنگین تری آوار نشود.

" ساعت هشت منتظرت هستم. "

تو رستوران که دیدمش فهمیدم رنگم تغییر کرده است. با تلاش خودم را جمع و جور کردم، اما او

زرنگ تر از این ها بود. با آنکه سر وقت آمده بود گفت:

" می بخشی اگر کمی دیر آمدم. "

فقط نگاهش کردم. دستی را که به سویم دراز کرده بود گرفتم و با تردید رفتم که بیوسممش. راه که

داد در عین شرمندگی خوشحال شدم.

شام که خوردیم، رفتیم هتل من. تا نزدیکی های صبح حرف زدیم. دیگر نای نشستن نداشتم، به

زور افتادن پلکهایم را نگه می داشتم.

داشت خوابم می برد که نجوا کرد:

" اگر شراب نخورده بودی بیشتر بیدار می ماندی... "

در همان حال می خواستم بگویم:

" اگر تو هم خورده بودی با هم خوابمان می برد... "

خواب کار خودش را کرد.

بیدار که شدم، رفته بود.

شاخه ترد اطلسی

تازه بیدار شده بودم که رفت.
در را به آرامی باز کرد و داشت خارج می شد:
"بیدارم حامد راحت باش."
- دیشب تا دیر وقت چراغ اتاقت روشن بود، خواستم بیدارت نکنم. "
"چرا صبح به این زودی؟"
- با نعمت می روم، با اتومبیل او. محل کارش به اینجا دور است برای همین صبحها زودتر از من راه می افتد.
و رفت....
این آخرین باری نبود که دیدمش، اما آخرین باری بود که صدایش را شنیدم.

سال آخر دانشکده فنی بود، ماشیت آلات می خواند.
هیچ وقت کامل متوجه نشدم که ماشین آلات چگونه تحصیلی است. پرس و جو هم نکردم، خودش هم توضیح درستی نداد، یا داد ولی من متوجه نشدم. فقط می دانستم دارد مهندس می شود.

پنج سال بیشتر نداشت که مادرش را در تصادفی دردناک از دست داد. مادری که عشق من بود و برای همیشه هم خواهد ماند.

حامد تنها فرزندمان بود، و چقدر هم شبیه مادرش بود. و همین مایه دلنشینی که در چهره اش جا گرفته بود، علاقه مرا به او دو چندان کرده بود. و من بخاطر او و بخاطر مالامالی عشقی که از سیمین در سینه داشتم، هرگز دیگر ازدواج نکردم.

از همان موقع با اینکه کمر خودم زیر بار این واقعه شکسته بود، او را مثل بچه گریه به دندان گرفتم. برایش هم پدر بودم و هم مادر. البته شاید نه پدر کاملی بودم و نه مادری که او نیاز داشت. هر روز بیشتر بهم وابسته می شدیم و در شبهای تنهایی مونسهای خوبی برای هم بودیم. هیچگاه مستقیم از مادرش نپرسید، ولی هرگز نشد که از کنار عکسش عبور کند و توقف کوتاهی نداشته باشد و به چهره خندان او خیره نشود... تا روزی که از مدرسه درهم و گرفته به خانه آمد. این حال او که تا آن روز ندیده بودم پریشانم کرد. خودم را دستپاچه و ناراحت نشان ندادم. گذاشتم تا مثل هر روز بیاید مرا ببوسد و شیرین و خواستنی بپرسد:
- بابا خسته نیستی؟

وقتی نیامد، و حتا در اتاقتش را بست، طاقت نیاوردم. با لیوانی شیر رفتم سراغش، در زدم.

- بابا جان حالا می آیم "

که یعنی وارد نشو.

بر خلاف میل و عادت در را باز کردم... روی تختش دراز کشیده بود و من توانستم برق مسیر عبور اشک را بر روی گونه هایش ببینم. بی سابقه بود.

گذاشتم راحت باشد. فورن آمدم بیرون.

ندیده بودم اینگونه در هم بریزد. او همیشه خوشحال و سر حال از مدرسه می آمد. درسش عالی بود. دوستان خوبی هم داشت. من هم کوتاهی نمی کردم. برایم، هم عجیب بود و هم می خواستم زود تر متوجه بشوم. طاقت آشفتهگی او را نداشتم.

خوشبختانه زود از اتاقتش بیرون آمد، و با علاقه مرا ببوسید و سراغ شیری را که در یخچال گذاشته

بودم گرفت.

" حامد جان! اگر دلت می خواهد به من بگو که چرا چنین در هم شده ای؟ چه اتفاقی افتاده؟ البته مجبور نیستی، اگر هم نمی خواهی می توانی چیزی نگوئی. ولی می دانی که من شدیدن ناراحتم... "

- بابا ناراحت نشو، مهم نیست ... "

" چرا عزیزم فکر می کنم مهم بوده که توانسته تو را چنین آشفته کند. طبیعی است که من هم ناراحت بشوم چون ندیده بودم که تو چنین در هم بشوی "

- بابا اگر بگویم، فکر می کنم که ناراحت تر بشوی. ولی من قبولش کرده ام... "

" تو که داری بیشتر نگرانم می کنی. بگو ببینم چه شده؟ "

- قرار است بخاطر نمرات خوبی که گرفته ام تشویقم کنند. از من خواسته اند که به مادرم بگویم بیاید مدرسه... و من هر چه گفتم که پدرم را می آورم قبول نکردند، و گفتند چون مادران دیگری هم می آیند، بهتر است مادرت را بگوئی بیاید... و من... "

" حامدم گریه نکن. تو دیگر داری مردی می شوی. خواهش می کنم، بخاطر بابا گریه نکن. نمی خواهم بقیه اش را بگوئی. خودم می روم مدرسه و ترتیب همه کارها را می دهم "

- نه بابا، دیگر ترتیبی ندارد. چون وقتی معلم زیاد اصرار کرد، و بچه ها هم دم گرفتند که :

" کسی نمی خواهد مادرت را بخورد "

با فریاد گفتم:

" من مادر ندارم... مادر ندارم... و گریه ام گرفت... بابا خواهش می کنم ناراحت نشو. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گفته بودی که کوشش کنم در برابر مسائل مقاوم باشم، و بخصوص گریه نکنم، ولی بابا من گریه کردم، خیلی هم گریه کردم، و کلاس هم ساکت شد. عکسش، همین عکسی که آنجاست و دارد به من می خندد جلوی چشمانم ظاهر شد و دیدم که دیگر نمی خندد و دارد به گریه من نگاه می کند... و من ازش خجالت کشیدم... از مادرم خجالت کشیدم "

سال سوم دانشکده بودم که برای تعطیلات عید به شهرمان رفتم... و در همین سفر بود که اتفاق افتاد.

شبی در خانه برادرم، در میهمانی دوره ای که داشتند با دختری آشنا شدم. با جوانی کمی بزرگتر از خودش آمده بود.

دائم با هم صحبت می کردند و می خندیدند. وقتی همه آمدند و میهمانی گرم شد، برادرم مرا به آنها معرفی کرد، و از او که فهمیدم اسمش سیمین است در خواست کرد که بخواند... ولی نخواند. اما پس از اصرار جوان همراهش، ترانه زیبایی از مرضیه را " که آن روزها در اوج بود و پر طرفدار " خواند. و با چه شور و حالی. در صدایش " چیزی " بود که به دل می نشست. و من داشتم در رویای خاصی سیر می کردم. و احساس کردم که دارد به شوهر جوانش حسودی ام می شود.

تمام شب فقط چند کلمه با من حرف زد:

" در چه رشته ای تحصیل می کنید؟... سال چندم هستید؟... "

منتظر بودم میهمانی تمام شود تا بتوانم از برادرم بیشتر در موردش بدانم.

من در خانمها رنگ سیاه را برای پاره ای از داشته هایشان دوست دارم، و آن شب موهای مشکی او که بر شانه هایش شلال بود و چون ریزش آبشاری در زیر نور، برق خاصی داشت

آرامشم را سلب کرده بود.

موقع خدا حافظی وقتی دستش را در دستم گذاشت، دستی محکم بود و نه چون پاره ای از خانمها که وقتی دست می دهند چیزی شبیه دنبه ی وارفته را حواله ات می کنند " که یعنی تشخیص! " به چشمانم نگاه کرد و از روی ادب لبخند زد. لبخندی که تاثیر تیر خلاص را داشت. و دریافتم که عشق در یک نگاه می تواند راست باشد... اما داشتن شوهر، بخوبی سرکشی احساسم را مهار کرد.

آن شب را بد خوابیدم.

شب بعد به هنگام شام خانوادگی، برادر بزرگم که گویا بوئی برده بود پرسید:

" میهمانی دیشب چطور بود؟ "

جوابش را ندادم ولی پرسیدم

" آن دختر خانم و شوهرش چقدر بهم می آمدند. چند وقت است ازدواج کرده اند؟ "

خنده او و خوانمش می نمایاند که مرا زیر نظر داشته اند، و با هم صحبت کرده اند چون خانمش به او گفت:

" نگفتم؟ کور شود کاسبی که مشتری اش را نشناسد.... "

و رو به من:

" نه عزیزم، آن جوان برادرش بود. او هنوز ازدواج نکرده است، فقط بیست سال دارد. سال آخر

دبیرستان است. ما از طریق یکی از دبیرانش که رفت و آمد داریم با آنها آشنا شده ایم "

محسوس گل خُلق و روحیه ام شکفت. سر خوشانه پرسیدم:

" گویا زیر نظر تان بوده ام؟ زیاده روی که نکرده ام؟ خودم گمان نمی کنم لغزشی داشته ام که اگر

می دانستم شوهر ندارد، می داشتم. "

و خانم برادرم با حالت خاصی گفت:

" ...نه، بظاهر کاری نکردی. خیلی هم سنگین و رنگین بودی، ولی می توان فهمید که درون

آرامی نداشته ای.... "

و همه با هم خندیدیم.

خوشحال بودم و احساس خوبی داشتم، و در تصورم این آرزو داشت رنگ می گرفت که کاش می

توانستم او را چون شاخه ای زنیق در گلدان درونم قرار بدهم.

از بیم زرنگترهای خودم، که اغلب شکار چپانی ماهر نیز هستند، زود جنبیدم.

چند شب بعد با لحنی شوخی و جدی از برادرم و خانمش پرسیدم :

" موافق هستید برای سیمین پا جلو بگذاریم. احساس می کنم خیلی از او خوشم آمده است. "

" چه خودمانی می گوئی سیمین؟ مثل برادرت قاطع و بی رودرواسی هستی. از بدون مقدمه چینی

صحبت کردنت خوشم می آید. "

برادرم ادامه داد:

" من حرفی ندارم پا جلو بگذارم، البته اگر تو همه فکر هایت را کرده باشی، ضمن اینکه گمان

نمی کنم راحت قبول کنند، و حتمن پایان درس تو و گرفتن دیپلم او را بهانه خواهند کرد. اگر

موافق باشید نامزدی را عنوان کنیم تا فعلن مَهری به مسجد گذاشته باشیم و بیاوریمش زیر اسم

تو و بهانه ادامه تحصیل هم نداشته باشند.... "

" بنظر من اگر می توانید اول نظر خودش را بپرسید. موافق باشد گام مهم اول را برداشته ایم و و

حتا می توان گفت نیمه راه را رفته ایم "

" و اگر موافق نباشد؟ "

خانم برادرم بود که با شیطنت عنوان کرد
" نمی خواهم در موردش فکر کنم. "
برادرم قبول کرد تلفنی با او صحبت کند و می گفت رو در رو نباشد بهتر است تا راحتتر بتواند
حرف دلش را بگوید.

وقتی با او ازدواج کردم یک شاخه ی ترد اطلسی بود، با پوستی گل بهی، و چشمانی عسلی که در
جامی از مهر نشسته بود. اندام موزون او بافته ای از اثیر بود. خوئی ملایم و دوستداشتنی
داشت... شش سالی را که با هم بودیم فصل زمینی زندگی من نبود. بندرت آزاده می شد، ولی قهر
نمی کرد. همیشه توجه داشت که زندگی را آلوده بی مهری نکند و می گفت که، زندگی کوتاه
است، قدرش را باید دانست " هر چند برای او بسی کوتاه تر بود " و حامد بسیاری از او را در
خود داشت.

مرا دوست داشت و برایم رفیقی قابل اعتماد بود. زبانم را که هرگز عنادی در خود نداشت، خوب
می فهمید.

هیچگاه تنها به قاضی نمی رفت... و به من بسیاری از درسهای زندگی را آموخت و من که نمی
دانم تا کی زنده هستم و امدار او خواهم بود.....

حسن سلوکش مرا مطیع خودش کرده بود. هیچگاه از برگ گل نازکتر به من نگفت. او ابدن پر
خاش جو نبود. گلی بود که قبل از اینکه دل در گرو باغبانی دیگر گذاشته باشد و بخواهد خاطره او
را همیشه با خودش حمل کند، با من همراه شد. من او را در باغچه قلبم کاشته بودم، و او هر روز
تازه تر و خوشبوتر می شد... و خوشرنگتر.
وقتی بار دار شد، گفت:

دلم می خواهد فرزندمان پسر باشد، نه بخاطر اینکه برایم فرق می کند، برای این که می خواهم
چون توئی را دوتا داشته باشم. و این بهترین تعریفی بود که در عمرم کسی از من کرده بود. در
حالیکه من دلم می خواست فرزندی چون او داشته باشم.
افسوس و فریاد از این رخداد های ناگهانی که بیشتر می درود تا برویاند...

- بابا خوبی؟ می دانی خیلی دوستت دارم؟ " -
" حامد، حرفت را بگو، مقدمه چینی و تعریف را کنار بگذار " -
- تعریف نیست پدر. می دانم که تو شادابی ات را به پای من ریخته ای. من می
دانم که تا مرا از آب و گل بیرون بکشی سیاهی موهایت را با روزگار معامله
کرده ای. دلم می خواهد جوری که خورند دریای مهر تو باشد سپاسگزاری کنم.
پدر من می دانم برای اینکه بیشتر با من باشی زود تر از موعد خودت را باز
نشسته کردی، و همه داشته های حنا کوهانت را نیز به پای من ریخته ای.
قول می دهم دانشکده ام که پایان گرفت با همه توان جبران کنم.... "
" ... عزیزم این حرفها برای چیست؟ من فقط وظیفه ام را انجام داده ام و نه
بیشتر... و حالا حرف اصلی ات را بگو. من فکر می کنم که این مقدمه برای بیان
مطلب اصلی است و می بینم که سوالی بزرگ پشت دیواره ی ذهن ات منتظر
بیرون ریختن است... بگو عزیزم حرف دلت را بگو، گمان می کنم صحبت از
عشق باشد.... "
- پدر کاش من هم می توانستم در حد شما نا گفته ها را از چهره ها بخوانم... بله
صحبت از عشق است که بی شعله و دود آتش می زند و می سوزاند.... "

" در این مورد سروده زیبایی " کلیم کاشی " دارد که گویا وصف حال توست. با این بیت شروع می شود:
ز آتش سوزان عشق هر که شد فروخته
دود نخیزد از او چون نفس سوخته
کیست و از کی شروع شده که به سوختن رسیده است؟ ... به کجا رسیده؟ ... من نا دیده انتخاب تو را قبول دارم.... اسمش چیست؟ چه کاره است؟.... "

- اسمش شبنم است... سه سال از من کوچکتر است... در دانشگاه ما، ادبیات می خواند. پارسال یک روز که روی پله های دانشکده نشسته بودم، آمد و به شوخی گفت:

بنظر نمی رسد خسته باشی، منظره جالبی هم پیش رو نداری، می ماند که منتظر کسی باشی. نگاهش کردم دیدم خوش برو بالا است، خوشگل است، خوب حرف می زند و در صحبتهایش طنز هست. در جوابش گفتم
درست می گوئی، منتظر هستم. کمی هم دیر کرده است. داشتم می رفتم، که آمد.
" آمد؟ من که کسی را نمی بینم... "

دستم را دراز کردم و گفتم:

" دستم را بگیر تا بلند شوم، نمی خواهم منتظرش بگذارم. "
گیج و ویج شده بود. دستم را گرفت و من بلند شدم و گفتم:
" برویم، چرا دیر کردی، داشتم نگران می شدم. "
با تعجب نگاهم کرد و به انگلیسی گفت:

" Are you Ok? "

گفتم:

" بله من

OK

هستم. منتظرت بودم.... چرا بهت زده بزنی برویم. "
پدر چنین آغاز شد.... "

- " آفرین! چه استادانه و ظریف و زیبا و به قول خودت با طنز عمل کرده ای، می دانم که خانمها کلافه چنین بر خورد هائی هستند بخصوص که خودشان راه داده باشند.... حالا چه؟ همدیگر را دوست دارید؟ ... حالا پس از یکسال فکر می کنید به درد هم بخورید؟ با هم جور هستید؟ "
- پدر! می خواهم بیاورمش تا با شما آشنا شود. وقتی به او گفتم محسوس خودش را باخت، کلی دلداریش دادم... "
" حتمن از من برایش هیولا ساخته ای... "
- این حرفها چیه پدر از بس از خوبیتو گفته ام می ترسد کم بیاورد. "

سیمین! کاش بودی... قرار است تا چند روز دیگر عروست را ببینم... تو چرا این همه زود رفتی؟... چرا مرا تنها گذاشتی؟ ... باور کن دیگر نمی کشم... شبنم که می آمد تو بودی خیلی بهتر بود. هم برای من که نمی دانم چگونه برخوردی داشته باشم، همه برای شبنم، تا کمتر این ملاقت برایش سنگین باشد.

سیمین باور می کنی؟ این همان حامد کوچولوست که می گفتی: تا مرد شود دم شتر به زمین می رسد... حالا، هم دارد مهندس می شود، همین امسال، هم همسر آینده اش را انتخاب کرده است... من در دیدار با شبلم چه دارم بگویم؟

" شینم! به دیدار پدر که می رویم، درمورد فعالیت‌های دانشجویی من حتما اشاره غیر مستقیمی هم نداشته باش. باید مواظب باشی، پدر خیلی زرنگ است، خوب می گیرد. من نمی خواهم او که دائم نگران من است آزرده شود... کوشش کن نرم و ملایم و خودمانی رفتار کنی. عین عروس انگور ننشینی گوشه ای و من را بدهی پرچک پذیرائی، منکه نمی گذارم پدر بلند و کوتاه شود. ماهرانه قاطی شو. آدمی نیست که زیاد پپرسد، ولی گاه تکه هائی می پراند، در پاسخگوئی باید صبور باشی. فقط برای یکبار است چون خیلی زود خودمانی می شود و در دفعات بعد تو احساس می کنی که در خانه خودت هستی. وقتی از فکر مادرم فاصله می گیرد بذله گو است... من خیلی دوستش دارم پدر نمونه ای است... موافق باشی پنجشنبه عصر به دیدارش می رویم، به او گفته ام منتظر ماست. هر چند پیش نخواهد آمد اما بهر دلیل اگر صحبتی از مادرم پیش آمد با دقت تمام جوری که او احساس کند علاقمندی بشنوی توجه کن... من کمتر عشقی به این عمق و با این همه صداقت دیده یا شنیده ام. "

" هم موافق و مشتاقم و هم می خواهم هرچه زود تر پدر شوهر آینده ام را ببینم، و از نظرش بی واسطه آگاه شوم... حامد هیچوقت در مورد مادرت یا درحقیقت عشق او با هم صحبت کرده اید؟ "

" فراوان! "

" پدر اگر برایت مناسب است، پنجشنبه شام شبلم را می آورم خانه؟ "

" پسرم خانه ی خودت است هر وقت که دلت می خواهد می توانی بیایید. کاش جوری با او حرف زده باشی که فکر کند قرار است اتفاقی بیفتد؟... با چه نوع شامی موافقی؟ شبلم چه دوست دارد؟ البته فقط برای پنجشنبه، از آن پس خودتان هرچه می خواهید درست کنید. "

"...بابا خیلی دوستت دارم... چقدر با تو که هستم راحتم... و احساس می کنم که چون کوه پشتم ایستاده ای... بابا اگر مادر بود چه زندگی جمع و جور خوبی داشتیم... به دفعات شنیده ام که گفته ای خیلی زود رفت... و حالا می گویم، نه فقط تورا تنها گذاشت که من را هم از آغوشی که دوست داشتم محروم کرد... "

ناگهان چه سکوتی خودش را روی هر دویمان انداخت... سکوتی که انگار به آن نیاز داشتیم... بر خاست و گفت:

" بگذار برایت چای بیاورم، می دانم وقتی که انتظارش را نداری چای می تواند گوارا باشد... "

و به سوی سماور کوچکمان رفت... رفت تا خودش را از میدان دید من خارج کند... داشت چشمانش نمناک می شد. دلش نمی خواست من متوجه بشوم، ولی کمی دیر شده بود.

" پدر تو مادر را خیلی دوست داشتی؟ و تا وقتی که رفت به او وفا دار بودی؟... چرا؟ "

" چرا؟... این چه سؤالی است؟... مگر تو مرا و شبلم را دوست نداری؟ مگر من تو را دوست ندارم؟... پسرم دوست داشتن چرا ندارد... دست خودت نیست، وقتی شروع می شود، هیچ سد سکندری هم جلو دارش نیست... درونت بهم می ریزد، دیگر صاحب اختیار احساست نیستی. مولانا می گوید: علت عاشق ز علت ها جداست /// عشق اسطرلاب اسرار خداست. "

" می بخشی پدر، خواستم، حالا که دارم شبلم را می آورم... درحقیقت حالا که شبلم را دارم، صحبت مادر را پیش کشیده باشم... خواستم روحش ناظر بر رفتار و انتخاب من باشد. نمی خواستم

بی توجه به مادرم باشم.... من که درک و دریافت شما را ندارم... می بخشی مثل اینکه خیلی عریان مطرحش کردم... گویا بیراهه رفته ام و شما را آزردهم و می بینم که آشفته شده اید. " وقتی بدون اینکه انتظارش را داشته باشی، عشقت با پروازی ناگهانی برای همیشه بسوی افقهای دور دست پر می گشاید، عین داغ است، تمام درونت را زخم می کند، زخمی که همیشه خون چکان است و با هر تلنگری سر باز می کند، و تو همیشه احساس می کنی یک روز که پرده را کنار می زنی تا تک گل زیبایی باغچه ات را مثل هر روز ببینی، پرپر شده اش جلوی چشمانت قرار می گیرد.... ولی پسر من ناراحت نشو یاد آوری بسیار بموقعی بود.... "

" سلام پدر! این هم شبم. ببین با انتخابم موافقی؟... " " به به شبم خانم. از اینکه می بینمت خوشحالم. چه دختر آراسته و زیبایی... نه، مثل اینکه پسر من شکارچی قابلی است.... " " متشکرم پدر.... نه، من شکار نشده ام، هیمنه ی شکارچی عین مار افسای ماهری مرا با پای خودم به سوی خودش کشاند. قبل از این که شکارچی ما تیر در کمان بگذارد شکار پای در دامش گذاشت. "

"... به به، چه عروس خوش بیان و خوش ذوقی.... حامد گفته بود ادبیات می خوانی. حامد! به تو تبریک می گویم... ولی مواظب باش، گوشت چنین شکاری خوردنی نیست فقط باید همیشه در حصار قلبت نگهش داری..... بنشینید تا برایتان چای تازه دم بیاورم.... " " پدر، اجازه بدهید، اگر حامد جای بساط چای را نشانم بدهد، من چای می آورم... مگر نه اولین جای چنین مجالسی را باید عروسهای آینده بیاورند؟... " " شبم مواظب باش پدر چای پاشویه دار! نمی خورد " "بی مزه!... امید وارم در این امتحان کوتاه مدت بتوانم قبول شوم " " خوشحالم چه محفل سر حالی.... از همین حالا بگویم، اگر هر دو موافق هستید، مبارک است "

آن روز صبح زود که با نعمت رفت، بیش از شش ماه از این نشست اولیه گذشته بود. در این فاصله کم و بیش شبم را می دیدم بیشتر شبها با حامد می آمد. گه گاه نیز تلفنی احوال را می گرفت. من دیگر به او عادت کرده بودم و از هم آهنگ بودنشان لذت می بردم. یکی دوبار در مورد ازدواج رسمی آنها، با حامد صحبت کرده بودم، زیر بار نمی رفت و هر بار هم دلیل عمده اش تمام نشدن دانشگاهش بود. شبم به زودی تحصیلش تمام می شد، حامد هم در آستانه اش بود. یک روز که به او گفتم دلم می خواهد تا زنده ام عروسی ات را ببینم خیلی در هم شد و با حال نگرانی گفت:

" پدر اینطور که حرف می زنی دلم می گیرد. قول می دهم درسم که تمام شد اولین کارم باشد "

بیشتر شبها، شام را با هم می خوردیم. و او آرام آرام و بی عجله تمام گذران روزش را برایم تعریف می کرد.

و حالا مدتی بود که شبم هم برای شام با او می آمد، و من خوشحال بودم که تنهایی نمی گذارند، هر چند انتظاری نداشتم. دنیای جوانها همیشه با نسل قبل از خودشان تفاوت دارد. و گاه این تفاوت به ایجاد شکاف منجر می شود و به دنبال خودش اختلاف و بر خورد پیش می آورد. ولی ما تفاهم خوبی با هم داشتیم.

دیر وقت بود که شبنم تماس گرفت، احوالم را جویا شد و با کمی سکوت گفت:

" پدر می خواهم یک شب را میهمان ما باشید، من و خانواده ام، خواستم اول اجازه گرفته باشم. دلم می خواهد با خانواده ام آشنا شوید و کمی بیشتر بهم نزدیک شویم...."

چرا حالا؟ این موقع شب. چرا قبلن حامد به من حرفی در این مورد نگفته؟ می شود که شبنم با او صحبت نکرده باشد؟ حامد کجاست؟ چرا شبنم با حامد نیست؟.... و رگباری از این پرسش ها...

" شبنم جان نظر حامد چیست؟ "

" هنوز با او در میان گذاشته ام. "

"...با همه علاقه ای که برای دیدن پدر و مادرت دارم نمی خواهم مزاحم بشوم...."

" نه پدر، هیچ زحمتی نیست... با نظر شما هم موافقم که بایستی اول با حامد مشورت کنم..."

راحت حرف نمی زد... تلفن دیر هنگام، و نبودن با حامد، داشت آشفته ام می کرد.

" شبنم جان مگر امروز با حامد نبود؟..."

" نه پدر، به من گفته بود که امروز در دانشگاه خیلی کار دارد، ولی من ماندم خانه چون امروز درسی نداشتم... مگر حامد خانه نیست؟ هنوز نیامده؟ "

پس این تلفن، بهانه ای بود برای اینکه بداند حامد کجاست. باید ناراحت باشد. سابقه نداشت که یک روز تمام اگر با هم نیستند از هم بی خبر هم باشند...

" نه عزیزم... دارم نگران می شوم "

" نگرانی ندارد پدر، باید همین حالا پیدایش بشود...؟ "

داشت شب از نیمه می گذشت، ولی هنوز حامد نیامده بود... مثل مرغ سرکنده بی تعادل این ور و آن ور می رفتم... با آنکه می دانستم آنجا نیست بیش از ده بار به اتاقش سر زدم... فشار عصبی داشت از پا درم می آورد... چکار می توانستم بکنم؟... برای تلفن کردن به این و آن هم خیلی دیر بود... کاش تلفن نعمت را داشتم، ببینم آمده خانه و بدون حامد، امانت مرا صبح او با خودش برده بود... خیال های ناجوری داشت از پا درم می آورد... جای نیمه گرمی را از مانده ته قوری برای خودم ریختم اما نخوردم، حوصله هیچ کاری را نداشتم در واقع رمقی برایم نماند بود. قندی را که برای خوردن جای به دهان گذاشته بودم در دستشویی تف کردم. شیرینی اش داشت دهانم را تلخ می کرد... روی تخت دراز کشیدم، دستهایم را زیر سرم گذاشتم و نمی دانم به کجا خیره شده بودم. درماندگی کامل روحم را مچاله کرده بود... پس از سیمین این اولین شبی بود که این ساعت حامد خانه نبود.

هم صحبت می خواستم... موبایلش برای چندمین بار گفت:

" در دسترس نمی باشد "

یعنی چه؟ حامد کجا می تواند باشد؟ خدا نکند تصادف کرده باشد... نه، نعمت خیلی محتاط می راند... پس تلفنش چرا جواب نمی دهد؟... چرا با شبنم تماس نداشته؟....

"... نعمت جان، شبنم، می بخشی، می دانم بی موقع است ولی طاقت ندارم. دارم دیوانه می شوم... تو از حامد خبر نداری؟ نیامده خانه. تو صبح کجا پیاده اش کردی؟ "

" نیامده خانه؟ مطمئنی؟.... "

" حدود یکساعت قبل با پدرش صحبت کردم، گفت خانه نیست... نباید تماس می گرفتم، من که می دانستم خانه نیست. اگر بود با من تماس می گرفت. پیر مرد را نگران کردم، و حالا خودم را ترس برداشته.... "

" من امروز صبح جلوی در اصلی دانشگاه پیاده اش کردم. همه دانشجو ها در محوطه اجتماع

کرده بودند، ولی بهروز جلوی در ایستاده بود، بنظر می رسید منتظرش است. همین حالا ازش می پرسم...."

"شبم خانم سلام.... نعمت می گوید حامد نرفته خانه، منم نگران شدم...."

"بهروز جان تا کجا با هم بودید.... امروز دانشگاه چه خبر بود؟ چرا همه در محوطه چمن دانشگاه جمع شده بودند؟...."

".... خودت که می دانی بچه ها از همه چیز ناراحت اند.... امروز هم وقتی به اتفاق وارد دانشگاه شدیم، وضع آرام نبود. همه داشتند جمع می شدند تا بریزند در خیابان، به او گفتم حامد روز شلوغی است باید مواظب باشیم. اینها با دانشجو جماعت دشمنی خاصی دارند.... بیا خودمان را کنار بکشیم. ناراحت شد. گفت: خودمان را کنار بکشیم یعنی چه؟ ما که نباید از ترس اعدام قبلن خودکشی کنیم... هر چیزی بهائی دارد...."

هنوز درست وارد خیابان نشده بودیم که حمله کردند، همه اوضاع در هم شد و در شلوغی که داشت شدیدن با خسونت همراه می شد و دود و دم زیادی فضا را تیره کرده بود همدیگر را گم کردیم...."

"بهروز فکر می کنی دستگیرش کرده اند؟"

"اگر خانه نرفته احتمالش زیاد است؟"

"من، عقدش هستم.... خیر، مادرش فوت کرده.... پدر پیری دارد...."

"خانم ما چنین کسی اینجا نداریم."

".... مادرمان فوت کرده.... پدرم هم پیر و از کار افتاده است... خواهش می کنم به من بگوئید برادرم کجاست؟"

"خانم در اینجا حامد نداریم. از دوستانش که دیروز بهم تیر اندازی کردند بپرس. ما بیش از 4-5 نفر دستگیر شده از جریان دیروز دانشگاه اینجا نداریم.... هیچکدام هم اسمش حامد نیست."

"می گوئید چکار کنم؟ خواهش می کنم کمک کنید. خیلی نگرانم."

"شما به پزشکی قانونی مراجعه کرده اید؟.... الو خانم با شما هستم...."

من گمان نمی کردم این شاخه اطلسی هم تُرد باشد.... ولی افسوس که اطلسی شاخه غیر تُرد ندارد.... شاخه ها هم تردند هم زود شکن، هر چند، هر شاخه ای زیر این همه فشار تاب نمی آورد. من حالا هیچ یک از پنجره های خانه ام به باغ باز نمی شود... من دارم فراموش می کنم که اطلسی چگونه گلی است....

مکالمه ای در یک صبح روز تعطیل
در گوشه ی دنج یک جانی...

کمی یک جور دیگر

- من می دانم که دوستم داری
و می دانم که دوستت دارم،
ولی نمی دانم چرا می ترسی به من نزدیک شوی؟ و با من باشی، مال من. برای خود من.

" نمی دانی؟ "
- نه؟

" بگویم که من هم تو را خیلی دوست دارم، از بودن با تو از هم صحبتی، از نوشته هایت و از نحوه حرف زدن لذت می برم. می گویم و ابائی ندارم که تو چه برداشتی خواهی کرد. ولی افسوس که سن مان بهم نمی خورد. "

- خب سن مان بهم نخورد. رفاقت و دوستی که سن نمی شناسد، من که نمی گویم ازدواج کنیم.
" ولی من دلم می خواست می توانستم که اگر قرار است همیشه با تو باشم، رسمی باشد. این گاه گاه آمدن به یک گوشه دنج، یکی دو ساعت با هم بودن، نه ارضایم می کند و نه کافی است. اگر ازدواج می کردیم شب و روز می توانستم با تو باشم. من هر لحظه با تو بودن را می خواهم. همانطور که تو.

- کی میگه؟
" چی رو؟ "
- که حتمن با ازدواج به دست می آید
" چی به دست می آید؟ "
- خوشبختی!
" من. ولی نگفتم خوشبختی " که ممکن هم هست حاصل شود "، همیشه با هم بودن را " گفتم
- فکر نمی کنی آن وقت این گوشه دنج رفتن با دیگران کلافه ات می کرد؟
" خوبه، دیگه خودت را لوس نکن... مگه تو... "
- مگه تو چی؟
" پبله نکن. "
- خودم بگم؟
" بگو. "
- می خواستی بگی، مگه تو این همه هرزه ای!
" چرا اینطور فکر می کنی؟ "
- خب خودت بگو؟
" می خواستم بگم، مگه تو این همه بی وفایی؟ "
- ای شیطون!
- می دونی که اگر در جوانی همین فکر را داشتم اصلن ازدواج نمی کردم. ازدواج ریشه عشق را می خشکاند. از این در که وارد میشود، عشق از آن در فرار می کند. ازدواج یک قرار داد است، تعهد ایجاد می کند.
- تعهد در عشق، ایجاد قید نمی کند. فقط گاه با بگو مگو و مشاجره های ملایم همراه است. در

روابط یک نوع احساس سبکی هست. سنگینی قید ازدواج گرده را خم می کند. بوسه های عاشقانه طعم دیگری دارد.

" وحتمن روابط نزدیک ترش هم جور دیگری است. "

- چرا در لفاف حرف می زنی " روابط نزدیکتر " یعنی چی؟ خب معلومه همانش هم که تو می گوئی، واقعن صفای دیگری دارد... ولی من نمی دانم در این مورد چرا راه نمی دهی؟
" ولی نزدیکی من به تو گناه هم دارد... "

- چی داری میگوئی؟ گناه چیه؟ یعنی اگر بیائی نزدیکتر و در یک قدمی من باشی گناه دارد؟
" نه، در یک قدمی تو، گناه ندارد، ولی تو این را نمی خواهی، می خواهی؟... این هم در یک قدمی تو... "

- چرا ادا در می آوری، در شرایط معمولی که ما از این هم بهم نزدیک تریم.

" همانطور که گفتم، ولی تو اینو نمی خواهی... "

- درست می گوئی من فقط این را نمی خواهم... من بوسه های تو را می خواهم... من لمس اندامت را می خواهم... من بوی تنت را می خواهم...

" بی انصافی نکن، توکه هم بوسه را داشته ای و هم به هنگام بوسیدم لمس اندام را. بوسه ها پیمان اینترنتی و مجازی که نبوده است. ضمنن از " بوی تنت "، سر در نمی آورم که یعنی چی؟ چی می خواهی بگوئی؟

- این همان ترنم عشق است، اگر ازدواج کرده بودی، این همه لطیف و ظریف حرف نمی زدی. ازدواج کلمات را زبر و زمخت می کند. واقعن همه این ها گناه دارد؟ اصلن گناه یعنی چی؟ برای آن دنیا است؟ از جهنم و این خزعبلات می ترسی؟

" ولی تو با من بودن را نمی خواهی، درسته؟ "

- چرا نمی خواهم؟ پس این همه که خواسته هایم را گفتم، متوجه نشدی؟ متوجه نشدی که با تو بودن را می خواهم؟

" بی رودرواسی و بی تعارف بگویم: تو در نهایت مرا برای یک یا چند نوبت همخوابگی می خواهی، درسته؟ "

- تو هم داری بی انصافی می کنی. تو نمی خواهی؟ چرا با هم رو راست نباشیم؟ ... می بینم که تمام وجود توهم، بودن با من را می خواهد، همانطور که من... ولی این توئی که می گوئی سن مان بهم نمی خورد... که اگر می خورد هم، تو همه چیز را در ازدواج می دیدی، ولی حالا حتا اگر ازدواج هم در کار باشد، می گوئی تو امروز و فردا سرت را می گذاری زمین... می ترسی بیوه بشوی...

از کجا می دانی؟ گیریم که اینطور هم باشد، حالا چی؟ که نه سن ام باب میل تو است و نه

ازدواجی در کار است. و گویا قرار هم نسیت که به این زودی بمیرم. حالا که در آتش خواستن یک دیگر می سوزیم چرا دریغ کنیم؟

اسم این ترس تو " تابو " ست... تو خیلی در قید این حرفائی. خب صیغه محرمیت! می خوانیم... قربونش بروم اسلام فکر همه جاییش را کرده...

" من همانطور که خوب می دانی خیلی دوستت دارم، همین چند دقیقه پیش هم اعتراف کردم.

خیلی هم دلم می خواهد با تو باشم " این از حرفا و حرکات و نگاه هایم هم بخوبی پیداست، البته همانطور که تو "

ولی نمیشه، نمی توئم خودم را راضی کنم که فقط از هم لذت جنسی ببریم. من برعکس تو به یکی دوبار همخوابگی فکر نمی کنم، زمینه ازدواج هم که مهیا نیست. بهتر هر دویمان دندان روی

جگر بگذاریم.

- خب گیریم که دندان هم گذاشتیم و چون جگر " زلیخا " آش و لاشش هم کردیم. فکر می کنی تمام میشود؟ اگر اینطور باشد، پس دوستی مان از بنیان پایه ای نداشته است... بگویم که من نمی توانم. ولی در نهایت اگر واقعن تو بخوای به پاس علاقه ام به تو، خاکی به سر احساسم می ریزم. ولی خیلی سخته، اونقدر که شک دارم بتوانم.

تو فکر می کنی وقتی که، یکی دیگر را علم کردی، و نشون دادی که بیقرارش هم هستی، من باور کردم. با همه روغن داغی که رویش دادی معلوم بود که خودت هم دست و پا می زنی.

می دانی که اگر آن ور دنیائی بودیم این قید و بند های جامعه ی واپسگرا را نداشتیم؟

این صیغه محرّمیت چیه که ما را مجاز می کند؟ ولی بدون آن، دو گناهکار و منحرف و بد کاره ایم!

همه ی معجزه در همان چند کلمه عربی است که معنایش را هم نمی دانیم؟ خب آن را می خوانیم.

" ولی حالا که این جایی هستیم، و در حصار همین قوانین و اعتقادات و سنت ها بزرگ شده ایم، و بخصوص اعتقادات مذهبی تا بن استخوانمان نفوذ کرده، تا جایی که من حتا از شنیدن این حرف هایت در خودم می لرزم، کاریش هم نمی توان کرد. "

- چرا حتمن می توان کاریش کرد. می خواهی؟

" نه! "

- واقعن؟ یا ای کاش این جایی نبودیم؟

" دست بر دار، دارم کلافه می شوم. ادامه بدهی باز می روم در لاک همانی که می گوئی علم کردم. "

- یعنی باز دور خودت حصار می کشی، خود آزاری می کنی، و مرا کلافه؟

" تو اینطوری فکر کن. "

- من که داشتم عادت می کردم، تو باز شروع کردی؟ این فوت محکم تو بود که همه خاکستر ها را

پراکند... و هرم آتش را نمایاند... چرا دوباره کشاندم توی میدان؟ چرا از پشت برقع زدی بیرون و

دوباره هوائی ام کردی؟ خیلی بد جنسی. تو بازیگری...

" قهوه ات سرد شد.... "

آن روز

من هم مثل همه بچه های دیگر، پدرم برایم قهرمانی شکست ناپذیر بود، و فکر می کردم که همه در همان حد که من از او و همه دارم ارزش حساب می برند. برادرم که حدود دوازده سیزده سال از من بزرگ تر بود هم، همان حالت را برایم داشت. با این تفاوت که در بیشتر برنامه های خارج از خانه، من را چون ملیجکی به دنبال خودش می کشاند. با او که بودم و سایه او را که کنار خودم داشتم می پنداشتم که شکست ناپذیرم. با پُز مخصوصی راه می رفتم. درست یادم نیست ولی گویا بادی هم در گلو داشتم، و بفهمی نفهمی کمی هم گشاد گشاد و کِلِخ کِلِخ راه می رفتم ولی چون همیشه کفش های لاستیکی سفید رنگی را به پا داشتم، نمی توانستم پشتشان را بخوابانم و ادا را کامل کنم. کلاه لبه دار سیاه جاهلی هم نداشتم، البته نه به قد و قواره ام می خورد و نه شهامت بر سر گذاشتن آن را داشتم. می دانستم که هر نوعش به سرم گشاد است. خود مرشدم که برادر بزرگ ترم بود هیچ یک از این بازی ها را نداشت. حتا یادم هست که یک روز به من گفت:

" مثل اینکه خیلی از این فیلم های آبگوشتی نگاه می کنی. تقلید نکن، سن و سالت هم مناسب این کار ها نیست. خودت که باشی راحت تری..."

ولی من در پناه او خودم را هم بلند قد ترمی دیدم هم زورمند تر.

در محله ای که زندگی می کردیم میدانگاه بزرگی بود. غروب ها همه برو بچه های محله می ریختند آنجا و هر کدام هم، بنحوی خودی نشان می دادند، و می خواستند محله بشکلی در قرقشان باشد. و اتفاقن ساکت ترینشان برادرم بود. با همه قد و بالا و یال و کوپالی که داشت. البته همین ظاهر مردانه و بی ادعائی که داشت، بیشتر او را برای دخترانی که میدانگاهی، محل رژه آنها هم بود، دوستداشتنی کرده بود و بهر دلیلی هر وقت " جمال آقا " را به زبان می آوردند، با دنیائی از ناز همراه بود.

روز های تعطیل محله زود تر رونق می گرفت و تا آفتاب بود دوستان و رقبای برادرم بازی ای را شروع می کردند که اسمش " گل بگیر شده " بود چیزی مثل " بیسبال " امروزی، و فضا بوی رقابت و بخصوص خود نمائی می گرفت. هر کدام از پسر های هم سن و سال برادرم که کم هم نبودند دختری داشتند که بایست با خود نمائی، بیشتر دلش را به دست می آوردند. محله ما به محله ارمنی ها معروف بود و بهمین دلیل کمتر در چنگال تعصب خشک مذهبی بود. و همین، برجستگی های دختر ها را بهتر نمایان می کرد. و فراوانی عشوه هایشان را. و من چون برادرم یک سر و گردن از هم سن و سال هایش بالا تر بود و چندین بار هم صابونش به تن مدعیان خورده بود، خودی نشان می دادم و دختران هوا دار او، هوای مرا هم خیلی داشتند. و می شنیدم که برای تعریف از او کلماتی را هم شعر گونه ردیف می کنند و برایش می خوانند. برای من دنیای خوش لذت بخشی بود.

در هر دور بازی " گل بگیر شده " تیمی می برد که سر پرستش برادرم بود و همین ناراحتی خاصی را در سایر جوان هائی که بی ادعا هم نبودند و دخترانشان انتظاراتی داشتند ایجاد کرده بود.... و در حدی بود که من با همه " جوانک! " بودم دلم می خواست جلوییشان را بگیرم. جسته گریخته می شنیدم که برایش برنامه ای دارند. گمان می کنم که بوئی هم برده بود اما بخودش نمی گذاشت که ویر بدهد.

" نمرود " پسر آسوری " آسوری " حسودی بود که دوست دخترش " یلدا " از خوشگل ترین ها

بود و هر بار که به دلیلی کار موفقی از " جمال " سر می زد و بخصوص " صوفی " دوست دخترش و رجه و رجه های اضافی نشان می داد و خوشحالی اش را به رخ همه می کشید شدید ناراحت می شد. از بد حادثه من با خواهر یلدا به یک مدرسه " مختلط " می رفتیم و یک جورانی با هم دوست بودیم. هنوز موقع دوست داشتن های جور دیگری! نشده بود هر چند یواش یواش جوانه هایی داشت بر شاخه احساسمان توک می زد، و بدمان نمی آمد بیشتر با هم حرف بزنیم و احساس می کردم که رشد این جوانه ها در او آهنگ نمایان تری دارد. و هم او بود که به من خبر از توطئه ای داد که برای برادرم در شرف اجرا بود :

" کمال می خواهند جمال را از سر راه بر دارند... شنیدم نمرود به خواهرم می گفت نگران نباش هر طور شده جمال را از میدان داری می اندازم... کمال، نمرود آدم آرامی نیست... "

دلم می خواست تا دیر نشده گوشی را بدهم دست برادرم ولی نمی دانستم بگویم خبر را از کجا آورده ام... آگاهی از آشنائی من و " آیدا " عاقبت داشت و من از همین عاقبت و همه داشتم

... شنیده بودم که مادرم به دفعات از جمال خواسته بود که فکر مشق و درس من باشد و این همه مرا به دنبال خودش نکشاند. و همین خواست مادر، نمایاندن " آیدا " را مشکل تر کرده بود.

از " آیدا " خواستم ته و توی قضیه را در آورد که چگونه برنامه ای برای برادرم در کار است، ولی نتوانست خبر بیشتری برایم بیاورد الا اینکه نمرود با دوفتر دیگر که آن ها هم از جمال دل خوشی ندارند زیاد حرف می زند، اما اینکه چه می گویند دستگیرش نشده بود... تنها خبر این بود که در محله ای که بیشترشان مسیحی هستند یک مسلمان نباید قلدری کند.

ترس برم داشته بود، در حالیکه جمال عین خیالش نبود، شاید هم چون نمی دانست که برنامه ای برایش ردیف می کرده اند...

در گوشه ای از میدانگاهی، از قهوه خانه مدرن تری بود که بساط، چای، قهوه و قلیان و ساندویچ های کوچولوی لقمه ای و تنقلات مختلفش بر قرار بود و " سعدون " و " حسن " با پسر بچه پادویی، بخوبی اداره اش می کردند،... و برای چنان محیط سنگین بیشتر نا آرامی، آمادگی و قدرت اداره داشتند. طرف هیچکس را نمی گرفتند و خود را نخود هر آشی نمی کردند... و بیشتر سرشان به کارشان مشغول بود. کاری که خیلی هم پر درآمد بود. من با پسر پادو که لهجه شیرین کرمانشاهی هم داشت دوست بودم... خیلی دلش می خواست پول جمع کند و برود کویت که بد جوری شده بود آواز دهل.

برادرم را خوب پذیرائی می کردند و برای نگرفتن پول هم خیلی اصرار داشتند، و البته ندیدم که برادرم حتی یکبار هم قبول کند.

از مدرسه که آمدم، جمال نبودش. او معمولن در این ساعت تازه از کاری خسته کننده می آمد. و مدتی ولو می شد روی یکی از مبل ها و بعد هم دوش می گرفت.

روز هائی که کمی سر حال بود می آمد سراغم و کلی هم سر به سرم می گذاشت... جمال فرزند اول بود و من ته تغاری، همین، نه برادر دیگری داشتیم و نه خواهری.

اختلاف سنی ما نشان می داد که قرار بوده یکی یکدانه بماند. و همین تفاوت سن سبب شده بود که به من عین پسر خودش نگاه می کرد و هوایم را خیلی داشت و کوشش می کرد خوشحالم کند. از روزی که متوجه شد دوست دارم زمان هائی که حال و حوصله اش را دارد و می رود بیرون همراهش باشم، دریغ نکرد.

امروز پنجشنبه بود، می بایست زود تر هم آمده باشد چون پنجشنبه ها فرصت می کرد بیشتر

خودش را بسازد و برود بیرون. و با دوستانش باشد. پاتوق معمولن قهوه خانه " سعدون عرب " بود.

پنجشنبه ها بوی جگر کبابشان محوطه را پر می کرد و هر مقاومتی را درهم می شکست. شش سیخ جگر، چهار دانه رطب تازه از نخل جدا شده، یک استکان کمر باریک چای، و یک کف دست نان، یک سفارش حساب می شد که سن من برای آن قد نمی داد و تلاش " فرهاد " پادوی زبر و زرنگ قهوه خانه هم به جانی نرسیده بود، به این بهانه که از جمال اجازه ندارند از من پول بگیرند، در حالیکه می دانستم چنین سفارشی مختص گروه خاصی بود و اجرایش برای من که هنوز از نظر آنها کوچک بودم، یلان محله را می آزد و برایشان افت داشت، بخصوص که قلیان هم می توانست پشت بندش باشد.

در این کافه احترام جمال را داشتند، و برایش سنگ تمام می گذاشتند. جمال هم هوایشان را داشت و تا پیش می آمد بازی " حکم " را راه می انداخت که با جمع تماشاگران، کار و کاسبی " سعدون " و " حسن " سکه می شد.

با همه ی فرنگی! بودن محله، باز خانم ها در آن رستورانک جانی نداشتند اما روزی که بوی جگر راه می افتاد این قید در هم می شکست و جفت ها را باهم می دیدی که گاه حتا کارشان به شوخی و مزاح هم می کشید و قهقهه هایشان فضا را می شکافت. پنجشنبه ها بخاطر این بساط و اینکه فردایش روز تعطیل است محله جوان می شد و رنگ و روی شادی به خود می گرفت، و از چشم ها نگاه هائی مهربان بیرون می ریخت....

ولی نمی دانم امروز که پنجشنبه بود چرا دل من در فضای محله نبود.

چرا تا حالا جمال پیدایش نشده؟ از مادر سراغش را گرفتم. جواب درستی نداد، کمی هم نگران بنظر می رسید. مادر نگران که می شود بد اخلاقی اش سر باز می کند و خیلی باید خوش شانس باشی که از دهان کلید شده اش کلامی بشنوی، و در آن حال و هوا من مثل نخودی در ماهیتابه ای داغ بی قرار بالاو پائین می شدم. تصور رستوران " سعدون "، بوی جگر، و شلوغی خاصی که در آن اطراف برپا بود و حضور در آنجا آن هم با جمالی که مایه پز و ادا های من بود، آشفته ام کرده بود.

شرجی هم خورده بود دست گرمای زود رس هوا و زود بودن استفاده از کولر، و نیامدن جمال چون دستی در دستکش سیاه حلقومم را می فشرد... اضطراب مادر بیشتر به جانم چنگ می زد.

مادر شروع کرد در اتاق قدم زدن، و این، خبر از عمق دلشوره او می داد...
تلفن که زنگ زد، آرام آن را برداشت:

"...نه صوفی جان، نمی دانم چرا هنوز نیامده...تو خبری از او نداری؟"
پدر که وانمود می کرد در فکر جمال نیست و خودش را به باغچه کوچک پشت خانه مان مشغول کرده بود، کمی با عجله خودش را به ما رساند:

" زری جان کی بود؟ "

" صوفی بود. سراغ جمال را می گرفت "

به وضوح دیدم که سببش آویزان شد... چشمانش گردشی نگران یافت. ولی با تسلط بر خود گفت:

" حتمن اضافه کاری مانده است "

و مادر بلا فاصله جواب داد:

" هر وقت اضافه کاری می ماند خبر می دهد "

پدر بی هیچ واکنشی از اتاق بیرون رفت، و مجددن خودش را به باغچه رساند.

من جرات کردم از مادر به پرسم:

"چکار کنیم مادر؟..."

سکوتش به سنگینی پتک بر سرم کوفته شد... توانم داشت تحلیل می رفت.

این بار تلفن که زنگ زد به مادر فرصت ندادم. تا بجنبید من گوشی را برداشتم. هنوز حرف نزده بودم که مادر کنارم ایستاده بود. و صدای در، آمدن پدر را هم خبر داد.

"... الو بفرمائید!... نه من پسرشان هستم... از کجا زنگ می زنید؟... بیمارستان؟... گوشی خدمتان..."

همراه با ضربان تند قلبم دیدم که هر دو رنگشان پریده است. گوشی را به پدرم دادم.

"... بفرمائید، من " صارمی " هستم."

محسوس گوشی در دست پدرم لرزان بود... و دیدیم که مادر دندان بر هم می سایید...

"... حالا حالش چطور است؟... کما؟... فورن خودم را می رسانم..."

نتوانست سرپا بماند. خودش را انداخت روی مبل... دو باریکه اشک راه گونه های مادرم را

گرفت و سرازیر شد... نگاهش را به دهان پدرم دوخت، و بی صدا منتظر ماند.

"... از پشت با کارد به او حمله کرده اند. یکی از ضربه ها به نخاعش خورده است... و برای

اولین بار دیدم که پدر قهرمانم گریست و من درد عالم را در چهره او دیدم... وای!... من اصلن نمی دانستم که گریه مرد می تواند اینهمه تلخ باشد.

جرات حرف زدن نداشتم... صدای بی پناهی در گوشم پیچید... در یک آن هر دو پهلوان های

زندگیم را داشتم از دست می دادم... چه با پلک بهم زدنی می شود همه داشته هایت را از کف بدهی.

من هم دلم می خواست گریه کنم و بیشتر برای بی کسی خودم.

"کمال! ما می رویم بیمارستان. تو از پای تلفن تکان نخور. زنگ می زنم، اگر خبری بود ما را

در جریان بگذار."

با بغض خفه کننده ای گفتم:

"پدر شما دارید بطرف خبر می روید، من چه دارم که بگویم."

قاطع گفتم:

"گفتم از پای تلفن تکان نخور، شنیدی؟"

"بله پدر"

خانه پر از اشباح شده بود. دلهره غریبی همه هیكلم را در مشت گرفته بود. بدون آنکه درست بدانم

جمال در چه حال و روزی است دلم گواهی بد می داد. نمی دانستم که حتا در حد تحمل سر پا

ایستادم به جمال وابسته ام. از هر گوشه خانه بوی تن جمال چون دود در روح می پیچید.

سنگینی فضا داشت خفه ام می کرد. در حالیکه دانه های عرق روی پیشانی ام جوانه زده بود

داشتم می لرزیدم. تب کرده بودم.

پدرم راست می گفت، تلفن زنگ زد.

صوفی بود.

"از بیمارستان تلفن کردند. جمال را با کارد از پشت زده اند. درکماست. پدر و مادر هر دو رفته اند

ببیمارستان.. صوفی! صوفی! چرا قطع کردی. می خواستم آدرس بیمارستان را بدهم. صوفی... چه

شد؟ کجا رفتی؟"

تلفن خانه اش را نداشتم تا جویا شوم که چه شده، چرا دیگر با من حرف نزد....

" آیدا " گفته بود برای جمال برنامه دارند. چرا همین خبر کوتاه نا مشخص را با جمال در میان نگذاشتم؟

" حدود سه ساعت پیش با آمبولانس آوردنش.... خون زیادی ازش رفته بود. با تلاش زیاد نگاهش داشته ایم..... متأسفانه یکی از سه ضربه های کارد به نخاعش آسیب رسانده...بله، از پشت مورد حمله قرار گرفته است... حالا نمی توانیم نظری قاطع بدهیم... پلیس دارد تحقیق می کند.... "

"...دکتر! می توانیم ببینیمش؟ "

" فعلن خیر.... بگذارید از کما و بی هوشی در آید... "

" دکتر امیدی هست؟... "

" امیدوار باشیم بهتر است "

در گزارش پلیس آمده است:

"...وقتی از کار عازم خانه بوده، توقف می کند تا به دو نفری که بنظر می رسیده منتظر تاکسی هستند کمک کند. یکی جلو می نشیند ولی ضربات را آنکه عقب می نشیند می زند. بنظر می رسد با نقشه قبلی بوده چون پیداست که قصد دزدی نداشته اند.... بیش از این نمی توانیم با او که بخاطر خونریزی و ضربه ای که به نخاعش خورده و در وضعیت مناسبی نیست صحبت کنیم. داریم به تحقیقات خود برای یافتن آن دو نفر ادامه می دهیم. "

ضرباتی که بر پشت جمال فرود آمد، ریشه سلامتی مادر را هم زد. تعادلش را گرفت و تفکرش را از تمرکز انداخت. بیشتر وقتش را در بیمارستان بود و مات و بی کلام جمال را می نگریست.... تا جایی که جمال خواهش کرد دیگر به دیدارش نیاید.

پدر بلند بالای توانیم، چون فانوس تا شد. دائم ساکت بود و در خودش. و گاه فقط یک کلمه نامفهوم در هوا پرواز می داد که نمی دانم چرا به دنبالش لبخند نا محسوسی روی لبانش می نشست.

و برای من دوران سیاهی رقم خورد که برای تحمل زیاد و سنگین بود.

" آیدا " در مدرسه از نگاهم فرار می کرد. در پایان یک روز که با اتوبوس مخصوص عازم خانه بودیم خودم را به او رساندم.

" آیدا، چه شده چرا با من روبرو نمی شوی؟ "

" کمال، از آنچه که برای برادرت پیش آمده متأسفم، خجالت می کشم و دلم می سوزد، و می دانم که چقدر برای تو سنگین است.... "

" تو گناهی نداری، چرا باید خجالت بکشی؟ چیزی می دانی؟ کار " نمرود " و دوستاش بوده؟

آیدا، هرچه می دانی به من بگو. می دانی که من چقدر جمال را دوست دارم؟ "

" کمال بخدا چیزی نمی دانم جز همان که آن روز به تو گفتم که صحبت از سر راه بر داشتن جمال بود. "

" پس از چاقو خوردن جمال از در گوشی حرف زدن ها چیزی دستگیرت نشده است؟ "

" نه، ولی هم " نمرود " و هم " یلدا " خیلی توی خودشان هستند.... اما کمال فکر نکنی که آنها

دست داشته اند.... این توی خودشان بودن گمان می کنم از تأسف چاقو خوردن جمال است.... "

" صوفی " که با " جمال " کبکش خروس می خواند، کرک و پرش ریخته بود. ساعت ها وقتش را در بیمارستان می گذراند و به جمال روحیه می داد، ولی اندوهی مشخص چهره اش را پوشانده

بود و اشک های نم نم او، می دانستم که از این اندوه سرچشمه می گرفت. از روزی که جمال دریافته بود دیگر جمال سابق نخواهد شد و کمترین رخداد برایش فلج دائم است، به مادر و من و صوفی گفت که دیگر به دیدارش نرویم. یکبار که من تحملم تاب نیاورد و به دیدارش رفتم چنان با ناراحتی اخطار داد که لرزیدم و دریافتم که برای همیشه جمال را از دست داده ام.

زندگی چه بازی هائی دارد... چهار نفره ما چه آرامشی داشتیم، من احساس می کردم که هر چیز چنان در جای خودش قرار دارد که از آن بهتر غیر ممکن است... تصور نمی کردم حسادت و نادانی تا این حد بتواند خانه خراب کن باشد.

پدر، دیر آمد خانه. گرفته و بی قرار بود، و در پاسخ مادرم که گفت: "رضا چرا آشفته ای؟"

به در آوردن لباس هایش مشغول شد. وقتی دست و روی شسته روی مبل افتاد، مادر کماکان منتظر بود. فهمیدم که پدر نیز این انتظار را متوجه شده است.

"...بیمارستان بودم. جمال از من خواسته با صوفی صحبت کنم، و به او بگویم، دیگر جمالی که تو می شناختی وجود ندارد و هرگز هم نخواهد شد. به او بگویم که دوران جمال به سر رسیده است و تاکید کرد که حتمن از او بخاطر همه خوبی هایش تشکر کنم و بگویم جمال گفته تا زنده ام فراموش نمی کنم. هر چند طولانی نخواهد بود... و از من خواسته که او را دختر خودم بدانم و در هر زمینه ای یاورش باشم... و من زری جان مرد انجام این ماموریت نیستم..."

مادر در تمام مدتی که پدر صحبت می کرد آرام اشک می ریخت و من مثل مار دور خودم می پیچیدم. و بغضی پر از یاس داشت خفه ام می کرد.

پدر محکم دست هایش را بهم کوبید و بلند گفت: "نمی دانم" و من متوجه نشدم که چه چیز را نمی داند.

مثل مرغی کرچ گوشه ای از خانه روی افکار درهم و مغشوشم خوابیده بودم و داشتم به بی ثباتی همه چیز فکر می کردم، و خاطرم بار هیچ انتظاری را که بوئی از وصال همراه داشته باشد در خود نمی چرخاند... جمال برای من وقار بودم بود، و حالا چون تکه ای گوشت افتاده بود روی تخت بیمارستان و این ذهن نو جوان مرا به درماندگی کشانده بود.

"کمال!..."

صدای محکم پدر بود.

"به صوفی بگو دیگر بیمارستان نرود، و در اولین فرصت بیاید کارش دارم..."

بنظر می رسید پدر می خواهد بر خیزد. داشت از کرختی و بهت بیرون می آمد. داشت زانوی غم را از آغوشش جدا می کرد.

"به او بگو فردا صبح خانه ما باشد..."

این عجله برای چه بود؟ برای نا امید کردن دختری که تا دیروز سر شار از غرور و موفقیت بود؟ پدر داشت تصمیم هایش را بیرون می ریخت، ولی نه کامل. فقط اشاره می کرد، بی توضیح اضافی.

نمیدانستم چه در سرش می چرخد... بر اندازش کردم، سنی ازش گذشته بود اما گویا غرورش هنوز توان عرض اندام داشت، هنوز وقتی می ایستاد راستایش پر جوهر می نمود. آنچه که بر سر جمال آورده بودند کلافه اش کرده بود احساس می کرد پیلی است که از پشه ای لگد خورده است... حمله ی از پشت برایش نماد نامردی بود. می دانست اگر رو در رو بود جمال خوب می توانست مقابله کند... داشت مثل مار به خودش می پیچید.

" کمال، فردا از چه ساعتی قهوه خانه بساطش را راه می اندازد؟ "

صدای جان دار پدر فکرم را متوقف کرد.

" کدام بساط پدر؟ قهوه خانه هر روز باز است و بساطش رویراه است "

" فردا پنجشنبه است همان بساط جگر کباب پنجشنبه ها را می گویم. می دانی که هنوز بر قرار است؟ "

" حتمن هست، نشنیده ام که تعطیل شده باشد "

" معمولن از چه ساعتی همه هستند؟ "

" از ساعت شش "

" فردا با صوفی ساعت پنج آنجا باشید... فردا صبح خودم به صوفی می گویم. و تا خبرتان نکرده ام آنجا باشید. جگر هم سفارش بدهید... بگذار همه کارها را صوفی انجام بدهد و طرف صحبت و معامله او باشد. خوب فهمیدی چه می گویم؟ "

" بله پدر "

چرا مادر حرفی نمی گوید، اظهار نظری نمی کند؟ یعنی از برنامه پدر آگاه است؟ حضور کامل دارد،؟ یکی دوبار هم جای آورد ولی دریغ از یک کلمه. وقتی پدر برخاست که به اتاقش برود... مادر آرام گفت:

" رضا شام نمی خوری؟ "

" نه، در بیمارستان چیزی خورده ام اشتهای بیشتر ندارم "

و قبل از اینکه در اتاق را ببندد مادر آخرین سؤالش را که گمان می کنم تمام این مدت زجرش داده بود بیرون ریخت.

"...رضا، چرا جمال گفت به صوفی بگو تا زنده ام فراموش نمی کنم هر چند زیاد طول نمی کشد... چی زیاد طول نمی کشد؟ "

پدر آشکارا منقلب شد، رویش را برگرداند، به اتاق وارد شد و در را پشت سرش بست.

هوا آنقدر سرد نبود که صوفی نشان می داد، ولی به توصیه پدر محکم گام بر می داشت.

" کمال از جمال چه خبر؟ "

" من مدتی است بیمارستان نرفته ام از صوفی به پرس... حسن، سعدون کجاست؟ "

" پسرش را برده دکتر تا نیم ساعت دیگر پیدایش می شود "

" حسن کاسبی چطور است؟ "

" صوفی خانم مدتی است رونق خوبی ندارد، ولی امروز باید شلوغ بشود، روز حقوق است... "

" ولی می بینم که دارو دسته " نمرود " با دختر هایشان آمده اند "

" این ها هم پس از مدت ها امروز پیدایشان شده است. "

" کمال می خواهی دودست سفارش بدهم؟ "

" موافقم. ببین چطوری دارند نگاهمان می کنند. تا من سر بر می گردانم، چشم می دزدند. "

" حواسم بهشان هست ... کلی حرف پشت صورتشان جمع شده است ... من و تو اینجا چکار می کنیم؟ چرا من و تو؟ "

" معلومه ... کلافه فهمیدن هستند "

" صوفی سعدون آمده و دارد بطرف ما می آید. "

" نگاهش نکن، کمال بگذار نزدیک تر بیاید که آهسته تر حرف بزند "

" خوش آمدید، صوفی خانم. چه عجب اینطرف ها ... از جمال چه خبر "

" سعدون خان بلا دور باشد پسرت سرما خورده؟ ... "

" خوشحالم می بینمتان. چه بیاورم خدمتتان؟ "

" ممنون سعدون ... دو دست برایمان بیاور ... جگر ها خیلی آبدار نباشد "

" کمال، می بینم جمال نیست بغض سنگینی راه گلویم را گرفته است ... درد بدی در سینه ام احساس می کنم. دلم می خواهد یکبار دیگر جمال سابق در محله و در این جا حضور داشته باشد، حتما اگر بعدش بمیرم ... ببین همه هستند و چه حالت کرکری هم دارند و جمال من روی تخت بیمارستان به حال نیمه فلج افتاده است ... اگر پدر دستور نداده بود هرگز دیگر پایم را اینجا نمی گذاشتم ... کمال دارم خفه می شوم، پس پدر کجاست؟ ... "

" صوفی جان، اگر می بینی همه خانمها هم حضور دارند خواست پدر است ... من زود تر، قبل از آمدن با تو، وقتی که هنوز قهوه خانه باز نشده بود و بوی جگر راه نیفتاده بود آمدم و حالیشان کردم که پدرم می خواهد بیاید اینجا، و گفتم گمان می کنم تصمیم دارد در مورد جمال صحبت کند. خواهش کرده که امروز در را به روی همه دختر ها هم باز بگذار و اگر می توانی ترتیبی بده که همه ی رقبای جمال بیایند ... "

قهوهخانه پر پر بود و دود و بوی جگر کباب، همه را به اشتها انداخته بود که پدر وارد شد. بر خورد محترمانه و پر سرو صدای حسن و سعدون توجه همه را جلب کرد، بخصوص وقتی که حسن با صدای بلند گفت:

" آقای صارمی خوش آمدید "

و سعدون ادامه داد:

" برای آنها که نمی شناسند، بگویم که ایشان پدر جمال هستند ... "

رستوران از نفس افتاد و سکوت یکپارچه ای حاکمیت یافت.

پدر آمد و بین من و صوفی ایستاد. خونسرد ولی با چهره ای کاملن بر افروخته.

برخاستم تا پدر بنشیند. دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی فشار داد که بنشینم.

" من می دانم همه ی شما با همه ی قلدری و ادعا از جمال من واهمه داشتید. می دانم که او را

خار راه بلند پروازی های خود می دانستید ... "

صدایش رسا و مقتدرانه بود. نفس از کسی در نمی آمد. حالت بهتی واضح در بیشتر چهره نشسته بود. و پدر شمرده و گرم صحبت می کرد:

"...ولی چیز هائی را نمی دانستید... نمی دانستید که او، همه شما را دوست می داشت. از صاحبان این محل تا تک تک شما را. او قلبی به غایت رئوف دارد، و با هیچکس دشمنی نداشت. حتا با آنهایی که او را دشمن می دانستند...."

صدای جا بجا شدن صندلی سکوت را شکست، و همه سرها را بسوی خود چرخاند. دیدم که "نمرود" دست "یلدا" را گرفته و قصد خروج دارد، که ناگهان فرمان پر از نهیب و قلدرانه پدر مثل توپ ترکید:

"...بنشین سر جای!... کسی از جایش تکان نخورد تا من حرفهایم تمام شود." و دیدم که نمرود با چهره ای عبوس و با ترسی که نمی شد مخفی اش کرد آرام سر جایش نشست

"جمال برعکس پاره ای از شما، یک جوانمرد است. او وقار و احترام محله بود...." سعدون بی اراده با صدای بلند گفت:
"به خدا درست می گوید، او یک جواهر است."

"برای شما متاسفم که او را درست نشناختید و نا رقیقانه و از پشت به او کارد زدید. برای من مسلم و قطعی است که عاملین و عامرین این کارد کشی نا جوانمردانه و از پشت، هم اکنون در اینجا و در بین شما نشسته اند. من قصد دستگیری و شکایت آنها را ندارم. برای من کسر شان است که خودم نتوانم کارم را از پیش ببرم. آنکه روزگار آنها را سیاه خواهد کرد و نخواهد گذاشت که آب خوش از گلویشان پائین برود من هستم.... من رضا صارمی پدر جمال. شب و روز چون سایه به دنبالشان هستم و عاقبت چنان درسی به آنها خواهم داد که از کرده خود سخت پشیمان بشوند. زندگیشان را عبرت دیگران خواهم کرد.

این کمترین جریمه کسانی است که پاسخ مهر و محبت جمال من را که برای کمک به آنها، در اتومبیل خود آنها را نشانند تا به مقصد برسانند... و بجای قدر دانی و تشکر به قصد کش از پشت کارد را تا دسته فرو کردند.

کلام آخر اینکه شما جمال آرام را با من که با شما مدارا نخواهم کرد تعویض کردید.... پس از این، شما تا کمال من به کمال لازم برسید، و جای جمال قدرتمند و جانمرد را بگیرد با من بجای جمال روبرو خواهید بود.

این را گفت و به من و صوفی فرمان داد که همراهش برویم و در آستانه خروج به حسین که داشت بدرقه مان می کرد پول زیادی پرداخت کرد.

من را کنار دست خودش نشانند و صوفی را به صندلی های پشت اتومبیلش راهنمایی کرد و ما از مسیرش در یافتیم که به بیمارستان می رود. جرات هیچ سؤالی نداشتیم.

"جمال جان تا هفته آینده با همراهی صوفی به "کلیولند" آمریکا می روید. می دانی که عمویت یکی از جراحان مشهور آنجاست. ترتیب همه کارها را داده است... در انتظار سلامت کاملت می مانیم.... و تا آن روز نمی گذارم جایب در محله خالی باشد"

چنان قاطع برید و دوخت که حتا جمال هم فرصت صحبت نیافت. فقط گفت
"پدر جان شاید برای صوفی مقدور نباشد که مرا همراهی کند"

" می توانی از خودش به پرسى...
" من و کمال " داریم مى رویم، در تنهائی ازش جویا شو... "

تمام ماجرای آن روز را فردا وقتی که پدر خانه نبود برای مادر تعریف کردم هر چند می دانستم پدر کمی در این مورد با او صحبت کرده است.

" پس تو جانشین جمال خواهی شد؟ "
" نه مادر، گفت تا کمال به کمال برسد خودم نماینده جمال خواهم بود "

ولی متوجه شدم که متاسفانه جمال دیگر جمالی نخواهد بود و پدر و مادر بیشتر از من در مورد او می دانند....
و بخاطر همین دانستن بود که عاقبت. جمال با پای خود از کلیولند آمریکا به کشور بر نگشت.

پدر آن روز وظیفه ای را بر کول من گذاشت که از توام بیرون است.
می دانم که من هرگز جمال نخواهم شد.

تنگ غروب

قرار را تنگ غروب گذاشته بودم. کسی جز خودم مقصر نبود چون ساعت مشخصی را تعیین نکرده بودم. جایش دنج و با حال بود، ولی تنگ غروب معنی نداشت. در فصل پائیز که با شتاب به دنبال زمستان می رود، غروب یا همان تنگ غروب از ساعت شش شروع می شود و می رود تا ساعت هشت و حدود های نه سه ساعت. مگر قرار سه ساعت هم می شود؟ او چرا اعتراض نکرد؟ چرا اشتباه من را جبران نکرد؟ تقصیر من است. وقتی پرسید کی و کجا؟ ذوق زده دستپاچه شدم. همیشه وقتی انتظار همراهی نداری، چنین می شود. تحمل خانه نشستن نداشتم، کندی حرکت ثانیه ها اذیتم می کرد، و هر دقیقه فشار سال را داشت. تو خیابان هم که نمی شد حدود سه ساعت پرسه زد. ممکن بود او که به یاری اینترنت آشنا شده بودیم، آخرین دقیق "تنگ غروب" بیاید. به فکر چاره افتادم، به فکر اصلاح قرار. برایش ئی میل فرستادم:

"... ساعت هفت بعد از ظهر در همانجا منتظرت هستم ..."

بیش از چهار ماه بود که به یاری "اینترنت" با هم آشنا شده بودیم. قد یک دنیا دلم می خواست ببینمش تا واقعیت را بجای تصوراتم بنشانم. سهم بزرگی از ذهنم را پر کرده بود. شروع کردم به آراستن خودم، ولی در حدی که توی ذوقش نخورد. یادم آمد که نپرسیده ام چه لباسی به تن خواهد داشت تا شناسائی بهتر انجام شود. عکسش را دیده بودم، اما بیم اشتباه هم بود. دست به کار ارسال ئی میل دوم شدم که دیدم، جوابم را داده است. اول آن را خواندم:

"... اگر اشکالی ندارد بماند برای یک روز دیگر. کاری پیش آمده .."

چند بار خواندمش و زدم بیرون تا هوایی بخورم.

به او
که کار هایش را دوست دارم

و چنین آغاز شد...

داشتم در کوچه باغهای دنیای خودم قدم می زدم و با آرامش کامل سیر و سیاحت می کردم، که اتفاق افتاد.
می دانم که اتفاق مثل میهمان نا خوانده است، بی اطلاع و درست موقعی که انتظارش را نداری خودش را وارد ماجرا می کند، وارد ماجرای روال زندگی آرامی که با آهنگ خاصی جریان دارد.
پیش از آن صبحها خودم را که می ساختم " که کلی هم با تانی و آرامش صورت می گرفت " راه می افتادم. به همه جاهائی که می شد، سر می زدم و بسیار مسائل و مطالب را مزه مزه می کردم و خسته که می شدم تکیه به یکی از درختهای قصه هایم می دادم و زیر سایبان آن و سوار بر بال و آژها پرواز می کردم.
به نظرم نمی رسید که آرد نبیخته ای داشته باشم، چون تمام آرد بیضاها به دیواره ذهنم آویخته بودند، غافل از اینکه همیشه آرد سرند نشده ای وجود دارد.
دنیای بی فکر و خیالی نبود، ولی عاری از سوزش و درد بود.
بنظر من بدون عشق زندگی نه معنا دارد نه دوام. عشق به هر چیز، انگیزه را بارور می کند و همیشه هم نوعی از آن با انسان است و بانی گردش چرخ دنده هاست، اما نوع سوزش دار و درد آورش برگ دیگری از فصلی تازه است. ناب و بی رگه اش را می گویم، ولی آنگاه که بخصوص با معیار عقل متر می شود، حرف و نقل زیاد به دنبال دارد.

همسایه بودیم

نمی دانستم! در فکرش هم نبودم. همسایه زیاد داشته ام ولی همیشه سرم به کار خودم گرم بوده است، آهسته می رفتم و آهسته می آمدم که کسی کاری به کارم نداشته باشد. وقت گذرانی ام کتاب خوانی بود و البته هست... و آنگاه که حالی جوانه می زد و احساسم را قلقلک می داد، می نوشتم. انتظار هیچ به کمین نشسته ای، جز تمام شدن را که سرنوشتی محتوم است نداشتم.
گاه گاهی می دیدم که وقتی رو در رو می شویم نگاهش جور خاصی است، آنقدر خاص که گاه تا خم کوچه ای و یا بستن آرام دری ذهنم را به دنبال می کشاند. به راه رفتنش دقت می کردم، ولی چیز خاصی نمی دیدم، اگر هم داشت، لباسهای اسلامی یا در حقیقت " اجباری " رخصت دیدن نمی داد. و من، نه خیلی بی تفاوت، راهم را می رفتم. و حال و هوایی را به خانه نمی بردم. جز مواقعی که چادر نمازش لغزشی می یافت.
نماد دلبری از شماره بیرون است، چادر نماز و باز و بستنش یکی از کارساز ترین هاست، و آنگاه که با نگاهی سخن گو همراه شود بیداد می کند و اگر عشوه ی کلام نیز همراهیش کند، بی تردید بنیان کن است. و نمی دانستم این جمع، روزی از لاک بیرونم خواهد کشید. خام و بی توجه، در همان دنیا گام می زدم تا...

تا آن روز تعطیل

در را که باز کردم، خودش بود، با چادری سفید، که صورتش را محکم پوشانده بود، با چشمانی به سیاهی و درشتی آهو، نگاهش را روی سینه ام انداخت، به صورتم خیره نشد که یعنی حجب. و

زیر نظر داشتن فراز و نشیبهای ناشی از ضربانها را. آرام و با آهنگی که خوشم آمد، گفت:

" برایتان نذری آورده ام. به من گفتند از همسایه ها شروع کنم "

بوی عطر نعناع و پیاز داغ، فرصت داد به بهانه بالا کشیدن آن و گفتن:

" چه بوی مشهی خوبی "

ضربان را که داشت کار دستم می داد کنترل کنم.

" چرا این همه زحمت، ... ولی خب نذری خوش یمن است.... دم در خوب نیست بفرمائید تو، تا

ظرف را بشما بر گردانم... "

این بار به صورتم نگاه کرد. چشمانش حرف می زد.

" مزاحم نمی شوم، همین جا خوب است "

" خواهش می کنم بیایید تو "

و آمد.

وقتی ظرف خالی را برگرداندم و رفتم که گلی بچینم و در آن بگذارم دیدم، خود را با تماشای

گلهای اندک باغچه کوچکمان مشغول کرده است. یا اینطور وانمود می کرد.

" چه گلهای قشنگی دارید "

" کار خودم است کمی باغبانی بلدم... "

جوری چادر نمازش را نگه داشته بود که احساس کردم دارد از سرش می افتد و دیدم که داشت

سر می خورد ولی تلاشی از او ندیدم. وقتی از سرش افتاد دستپاچه نشد. بسیار آرام و خونسرد

برش داشت، ظرف را از من گرفت و نگاهی به گل درون آن انداخت و خدا حافظی کرد و رفت.

و چیزی در من اتفاق افتاد. چیزی که تپشهای سینه کوبش را بخوبی احساس کردم، و آرامش شبم را

بهم زد و فکرش گام در احساسم گذاشت.

" کی بود؟ "

" دختر همسایه "

" چکار داشت؟ "

" آش نذری آورده بود، گذاشتم در آشپز خانه "

" چرا من را صدا نکردی؟ "

" خودم ترتیبش را دادم، تشکر هم کردم، شاخه ای گل نیز در کاسه اش گذاشتم "

" رفت؟ "

" خوب معلومه، آش نذری آورده بود به میهمانی که نیامده بود "

" کاش دعوتش کرده بودی "

" به میهمانی؟ "

" نه ، که بیاید تو "

" آمد ولی تا نزدیک گلهای باغچه "

" گاهی در کوچه می بینمش دختر بدی نیست "

" از کجا فهمیدی؟ "

" چی را؟ "

" که دختر بدی نیست "

" همینطور، احساسم می گوید "

من هم بهمین نتیجه رسیده بودم که، دختر بدی نیست، و کمی بیشتر، نه فقط بد نبود که خیلی هم

زیبا بود.

دلم می خواست بیشتر با او حرف بزنم اما چه می توانستم بگویم؟ برای رفتن عجله نداشت ولی آنجائی که فهمید آتشی را روشن کرده است با نشان دادن موهای بلند بالای افشانش با چرخشی سرشار از چیز هائی که توجه هر مردی را جلب و جذب می کند، رفت.

آش نذری!

فقط آش آورده بود؟

پس چرا من تغییر کرده ام؟

چرا دارم به فکرم پر و بال می دهم؟

او که کاری نکرد، آش برای همسایه اش آورد و کاسه خالی راه هم بر گرداند.

وقتی گل درون ظرف را دید، چرا آن را بهانه هیچ حرف و حرکتی نکرد، و آرام رفت.

پس چرا تصووراتی دارد در فکرم گام می زند؟

این برداشت من است؟ یعنی دلم می خواهد که چنین باشد؟

او که فقط آش آورده بود، و همین آش را برای همسایه های دیگر هم می برد. حتا به خانه هائی

که جوان های دم بخت دارند، دلیلی ندارد که او ذهن پرورده های مرا به کار گرفته باشد. اما می

توانست مانع از افتادن چادر نمازش بشود. می توانست وقتی افتاد با عجله و با دستپاچگی آن را بر

دارد. ولی دیدم که چنین نکرد.

چرا از من نخواست که همسرم را صدا کنم تا با او طرف شود؟ چرا به تعارف من جواب نه، نداد

و آمد تو؟

یعنی همه این ها عادی بود و در هر خانه دیگری هم ممکن بود اتفاق بیفتند؟ یا در من با همه

اختلاف سنی چیزی دیده است؟ چرا تصور می کنم از مدتها قبل مرا زیر نظر داشته است و آش

نذری کمان شکار بوده است؟

کم نیستند دخترانی که خیلی پایبند جوانهائی که اکثرن حرفی برای گفتن ندارند نیستند. و می دانند

که آنها زندگی را فقط از یک سو و جهت و در محدوده خواسته های مشخصی می خواهند.

.....

طول کشید تا لهییب بنیان شده کمی فروکش کرد، هر چند هرم اش وقت و بی وقت اگر چه نمی

سوزاند ولی گرم می کرد و تتم را به مور مور می انداخت.

به خودم که مراجعه می کردم در جائی از ذهنم پیدایش می شد. دلم می خواست می توانستم بدانم

که قید خاصی دارد یا می تواند به راه دلش برود، هر چند می دانستم که اگر چنین هم باشد، دلیلی

ندارد راهش از کوچه خواست من بگذرد. با این فکر هر در زدن احساسم را پاسخ ندادم، و کم

کمک خودم را به راهی که می رفتم کشاندم. داشت حتا مزه آش نذری میان مزه های دیگر گم می

شد.

آن روز صبح، حدود ده روز پس از تکان روز. آوردن نذری، وقتی در ایستگاه اتوبوس صدای

زنانه ای گفت

" صبح بخیر آقای حسامی "

احساس کردم انگشتم را اشتباهی به سیم لخت برق چسبانده ام. حتمن تکان ناگهانی مرا متوجه شد.

زنها عادت دارند آنجا که بتوانند، چنین تکانهائی را باعث می شوند.

خیلی نتوانستم خودم را جمع کنم. صدایش را شناختم، سر برگرداند و با حالی که عاری از

دستپاچگی نبود گفتم:

" صبح شما هم به خیر خانم . "

" باران مرادی "

" چه اسم زیبایی "

" شما لطف دارید "

" کار می کنید؟ برای کار های شخصی کمی زود است "

" ویراستار این ساعت را تعیین کرده است. خودم هم خیلی موافق به این زودی نبودم "

" ویراستارتان؟ ... می بخشید می توانم به پرسم برای ویرایش چی "

" ویرایش کتابم! "

" کتابتان؟ شما نویسنده اید؟ به به، چه سعادت. خیلی خوشحال شدم. کی منتشر می شود؟ دستپخت

تان که محشر بود، هنوز مزه اش را با خودم دارم، دلم می خواهد پخت نویسندگیت را هم ببینم ؟ "

" نذری کار من تنها نبود من همکاری کرده بودم. کتابم هم به این زودی منتشر نمی شود ولی

میتوانم آدرس سایتی را بدهم که یکی دو تا از کار هایم را منتشر کرده است "

من شیفته ی نوشته هائی هستم که به درونم می ریزد، و مرا با خودش می برد و تصورم را به کار می اندازد. میانه ام با شعر نیز چنین است. داستان و شعر و نقد هم زیاد می خوانم، از همه هم کم و بیش خوشم می آید، اما آن که شوق و ذهن و فکر را تلنگر می زند چیز دیگری می شود. وقتی می خوانم که " لیلی " را صاحب منصبی! برای چیزی شبیه بازپرسی به حضور می طلبد و او را در تنگنا قرار می دهد که:

" لیلی تویی؟ تو که " چیزی " از دیگران بیشتر نداری.

تو با این داشته ها است که مجنون را " مجنون " کرده ای؟

و لیلی پس از تمام شدن فرمایشات!! تحکم آمیز، با نگاهی عاقل اندر سفیه به او می گوید"

" خاموش... چون تو مجنون نیستی "

حظ می کنم. این آن چیزی است که از خواندنش راضی می شوم... و همه آنهایی که در این روانند.

و با خواندن داستان کوتاهی از " باران " در آدرسی که داده بود، بارانی خوشایند با ریش نم

نمش روح تشنه ام را آبیاری کرد، و زندگی خطی ام را به فراز و نشیب کشاند.

و صدای آرام رویش عشق را که در راه دگر گونی یکنواختی ام جوانه می زد می شنیدم. و

احساس کردم که دارم گرمای خاصی را و یک نوع درد پذیرائی را تجربه می کنم.

من استعداد نقاشی ندارم ولی کم کم دیدم دارم همه ی جاذبه های باران را در روح نقاشی می کنم

و تا بخودم آمدم، سراسر دیوار درونم با تابلو های تصویر او تزئین شده بود.

عشق همانطور که تو را به بند می کشد، بی آنکه بدانی، شهادت را نیز در بن جرات ات می

چکاند.

و این شد که برایش ئی میل زدم " ئی میلی که شاید نمی دانست در بالای داستانش آورده است"

و با شکستن مرز تابو، به او گفتم که دوستش دارم.... بهمین واضحی.

جوابم را نداد و حدود یکسال در پس توی انتظارها یم کرد. و از آن محل بی خبر رفت.

و در دور دست خاطراتم عطر آش نذریش براریم ماند و کشش داستانش که فرصت نشد با او در

باره اش صحبت کنم. و... نازی که چادر گلدارش پراکنده بود...

رفت، و تاروزی که با ئی میلی بسیار معمولی و بی بیان علتی، براریم نوشت:

" به یاد خاطره ای که در همان یکی دو ملاقات اولیه در ذهنم نشسته است آدرس بدهی، کاری از

خودم را برایت می فرستم. کار دست است. فهمیدم آنچه که در تدارک ارسال است کتاب یا نوشته ای نیست. جوابش را ندادم، ولی دردش را به کول کشیدم. و راهی دیگر برگزیدم. و آنگاه که با واسطه، کار دستش را دیدم، پیش از اینکه خوشحال شوم در کارتی که همراهش کرده بود خواندم:

" ما باید که پرواز کنیم - چون دو خط موازی با هم -
که به هم نمی پیوندند... "

که نیز از یکدیگر دور نمی شوند... "

دیدم دارم تندیسی می شوم در رف ذهن او، شاید که گاهی گردی ازم تکانده شود و جایم برود در رفی دیگر... ولی عاری از روح... برایش نه در حد اسب سوم درشکه، که خطی از ریلی شده ام تا او را به مقصدی که من نیستم برسانم. و اگر چه آب پاک " به هم نمی پیوندیم " را در انتظارم چکانده بود، می خواست خوشحال باشم که " از یکدیگر هم دور نمی شویم " و گویا نمی دانست که این یعنی برزخ... که درد خودش را دارد و یعنی سر در گمی مطلق در برهوت. نمی دانم شاید هم می دانست. هر چه بود آزرده ام کرد.
صدای شکست را در بند بند استخوانهایم شنیدم. اما دیگر دیر شده بود، عاشق شده بودم. نمی توانستم کوتاه بیایم... و نیامدم.

نرم نرمک زدم به در انگشت... کردم از خواب ناز بیدارش... تا جایی که به حرف آمد

" داستانم را که خواندی نگفتی چگونه بود؟ از نقدت چیزهایی دستگیرم شد ولی رو در رو حرفی نگفتی... "

جوابش دادم:

" با کسی که بر سر دو راهی تردید است نمی توان از احساس صحبت کرد... "

کوتاه برایم نوشت:

" چرا می شود، تو نخواستی... "

رخصت را که دیدم راهی شدم

و تا توانستم در را که می دانستم کسی را در پشت دارد کوبیدم و بی وقفه، تا عاقبت سرش را بیرون آورد و گفت:

" دوستت دارم "

و من پر و بال گشودم.

برایم تعریف کرد

نیمه وقت کار می کردم. هفته ای سه روز. در یک فروشگاه بزرگ خوار و بار و میوه و سبزی فروشی. زمان کارم مشخص نبود، گاهی نوبت صبح بودم گاهی عصرها تا آخر وقت، تا ساعت ده شب. صندوقدار بودم. صندوقی که هیچ نوع کارت بانکی قبول نمی کرد، فقط نقد. و این یعنی مشتری سریع رد شود و برود. در حقیقت نام دیگر این صندوق ها: "صندوق سریع" است.

به هنگام کار، بخصوص وقتی شلوغ بود، کمتر به اطرافم نظرمی چرخاندم، سرم را می انداختم پائین، و با سرعت هرچه بیشتر، کالاهای چیده شده روی میز متحرک را از جلوی چشم الکترونیک رد می کردم. سال اول دانشکده بودم، و به این کار برای موازنه خرج زندگی ام نیاز داشتم.

مدتی بود مشتری جوان خوش قد و بالائی، در روز های کاری ام، گاه تا سه نوبت در صف پرداخت می ایستاد. علت جلب توجهم، این بود که در هر نوبت بجای پول نقد، کارت اعتباری می داد و کارم را از سرعت می انداخت.

"صندوقی که من مسئولش بود برای مشتریانی بود که می بایستی پول نقد بدهند و نه کارت اعتباری."

و من هر بار تقاضای پول نقد می کردم، او هم با کمی معطلی پرداخت می کرد و می رفت. آخرین بار که باز بی توجه به مقررات، کارت داد، واقعا ناراحت شدم.

"آقای محترم، چرا توجه نمی کنید، در این صندوق، ما فقط پول نقد قبول می کنیم، این همه صندوق دیگر، همه کارت قبول می کنند، به آنها مراجعه کنید..."

به فارسی جوابم داد:

- من می خواهم با شخص تو معامله کنم، صندوق دیگر نمی روم.
من هم به فارسی گفتم:

"پس لطفا نقد پرداخت کنید."

- در این صورت، هم سریع باید بروم رد کارم، هم نمی توانم صدایت را بشنوم.

و امان ندادم خودم را که شوکه شده بودم پیدا کنم.

- خودت می دانی چقدر خوشگل و جذابی؟

بی اراده و بدون تعقل، گوشی تلفن کنارم را که برای رفع اشکالات کار مورد استفاده قرار می دهم برداشتم..

- داری کمک خبر می کنی؟ ناراحتت کردم؟... می بخشی!... این هم پول نقد...

"نه، می خواهم بگویم کسی را بجایم بفرستند، خسته ام، می خواهم بروم خانه... بسیار مهربان نگاهم کرد، و بدون گرفتن مانده پولش، آرام گفت:

- دوباره پوزش می خواهم، گناه از دل من و خوشگلی توست... خدا حافظ...
و رفت.

من از آن روز جور دیگری شده ام... او هرگز دیگر به این فروشگاه نیامد.
و من دائم چشم به راهم...

چنین که شد ماندگار شدم

فقط یک جای خالی مانده بود. همه روی صندلی هایشان نشسته بودند. دلم می خواست کنار پنجره بنشینم، کنار راهرو جا بود. فقط یک جا خالی بود. نشستم و ساک دستی کوچکم را گذاشتم جلوی پاهایم.

سرش را به شیشه چسبانده بود. وانمود کرد نشستن من را متوجه نشده است. نگاه و تکانی نداشت. بوی سوخته تریاک می داد. صورتش را نمی توانستم ببینم، ولی آنچه را می دیدم از اعتیاد نشانی نداشت.

پوستش سفید بود، و زردی چرکینی که معمولن زیر پوست معتاد ها دویده است به چشم نمی خورد. موهای تنک جو گندمی داشت. چهل و پنج شش ساله بنظر می آمد. کمی چهار شانه بود. دلم می خواست کتتش را در آورد، گرم بود. داشتم فکر می کردم چرا می روم.

بلیط را قبلن تهیه کرده بودم. برای رفتن به ترمینال عجله ای نداشتم. همه کارهایم را در چند روز گذشته جمع و جور کرده بودم. کیف دستی نه خیلی بزرگم را هم بسته بودم. همه را جا گذاشتم، فروختنی ها را هم نفروختم، حوصله این کار ها را ندارم. زندگی ام را در همین ساک خلاصه کردم.

من اصولن آدم جمع و جوری ام. سادگی و خلاصگی را دوست دارم. خوشم نمی آید دور و برم شلوغ باشد، یک جورائی وابستگی بی خودی می آورد. شب رو گرفته بودم.

من مسافرت در شب را با هر وسیله ای که باشد دوست دارم. می گیرم می خوابم. کمترینش این است که دیگر نمی خواهم با بغل دستی ام کل کل کنم.

وقتی بر گشتم قصد ماندن داشتم. هنوز برای مادرم همانی بودم که دلم می خواست. بوی خودم را می داد. شاید هم من بوی او را. کاش حالا که نیست بویش را با خودش نبرده باشد. خواهرم همیشه می گفت که من بوی مادر را می دهم. این بار که ببینمش دیگر مادری در میان نیست، ببینم باز هم همان بو را برایش دارم.

وقتی کار پیدا کردم مادر خیلی خوشحال شد.

" شاید کار پابندت کند "

" اگر اصرار نکنی حالا که کار دارم پس بهتره برام آستین بالا بزنی، حتمن می مانم و در هر فرصتی هم می بوسمت. "

" شما جوان ها چرا اینطور شده اید؟ چرا از ازدواج فرار می کنید "

" اما از زن فرار نمی کنیم. بدون آن ها نمی شود زندگی کرد. هر جوانی را که می بینی یکی را دارد. می دانم که خیلی هم با هم دوست هستند، در اینجا گه گاه ولی آنجائی که من بودم دائم با هم هستند "

ولی بهرام جان هر مادری یکی از آرزوهایش ازدواج فرزندانش است. این گناه نیست. من که نمی گویم با دختر پیشنهادی من ازدواج کن. فقط دلم می خواهد با دختری ایرانی ازدواج کنی.

ماما نصرت نگران من نباش. بالاخره من هم ازدواج من کنم. با اینکه مدتی بود اورا داشتم. ولی نشد. خیلی برای ماندن و رفتن این پا آن پا کردم، طاس درست ننشست.

هر چند همانی بود که فکر می کردم. یا شاید فقط فکر می کردم. اما پا به پای هم جلو نرفتیم. واقعن اگر همانی بود که می خواستم پس چرا حالا روی تک صندلی باقیمانده اتوبوس با اینکه کنار پنجره هم نیست نشسته ام؟

سر راهم که سبز شد خوشحال شدم. مثل اینکه منتظرش بودم. گرم گفتار و کار بلد بود. تا به خودم آدم صدای گامهایش را در راهرو های مغزم شنیدم. هنوز مادر زنده بود. اشاره ای نکردم تا جا بیفتد. چند بار گفت به مادرت بگو شاید خوشحال بشود. می گفت مرا با مادر آشنا کن خودم می دانم چگونه جایم را بازکنم. راست می گفت، مگر تا جنبیدم مرا تسخیر نکرد؟

سرش را از شیشه جدا کرد. راست روی صندلیش نشست. چانه اش چال داشت. ریش چند روزه ای صورتش را پوشانده بود.

" اتوبوس که تکمیل است، چرا حرکت نمی کنید " فریاد گونه بود ولی بی حوصلگی در صدایش احساس نمی شد. کسی جوابش را نداد. نمی دانم چرا من داشتم از گرما کلافه می شدم. " هوا خیلی گرم است، اگر میشود کولر را روشن کنید، موتور اتوبوس هم که روشن است "

" راه بیفته خنک میشه. البته اگر راه بیفته. "

با من بود ولی نگاه نمی کرد نشان نمی داد عجله داشته باشد اما بیقراری را چرا. شاید از گرما. صدای خانمی از پشت سر آرام و شمرده گفت:

" راهم بیفته معلوم نیست روشنش کنند " رویم نشد سرم را بر گردانم، بدون نگاه به او گفتم:

" اگر نقصی نداشته باشد روشنش می کنند. "

" بگذار راه بیفته من کولرشان می کنم "

داشت قلدری می کرد.

خانم با طنز گفت؟

" ببینیم و تعریف کنیم "

صدایش جوان و زلال بود. دلم می خواست ببینمش.

" خودت را پر چک شو فر جماعت ندهید "

" آقا راست میگه "

آقایی که کنار خانم نشسته بود ترسید...

" صلوات بفرستید "

خانم با کمی تحکم!

" چیزی نشده آقا که صلوات بفرستیم... داریم حرف می زنیم " هوس دیدن او توی تنم وول می زد. کاش تنقلاتی داشتم تعارفش کنم.

موبایلم را در آوردم، شماره هائی را که در حافظه اش گذاشته بودم دانه دانه نگاه کردم.
" پس چرا شماره ای را که می خواهم ندارم؟ "

زیبائی کلاسیکی داشت. ازش خوشم می آمد. هنوز هم همین احساس را دارم. نمی دانم چرا شماره تلفنش را ندارم. داشتم، یعنی خودم پاکش کرده ام؟. با او تماس نخواهم گرفت، اما دلم می خواست شماره اش را داشته باشم. نه، فشار به مغزم کارساز نیست. یادم نمی آید. من حافظه خوبی در یاد گیری شماره های تلفن ندارم.

چه اتوبوس شیکی. بوی نوی می دهد. راه درازی در پیش دارم. خوابم ببرد خوب است.
کمی خودش را تکان داد. دوباره صورتش را به شیشه پنجره چسباند. بنظر نمی رسد اهل حرف باشد. برای من این یک شانس است.
" گمان می کنم موعد حرکتش نشده، هر چند تکمیل است. "
این را زمزمه کرد، داشت خودش را قانع می کرد.

" بهت نیاید این همه دست و پا چلفتی باشی. کمی جون دار تر باش "
خودم فکر می کردم به موقعش آتش از دست و پایم می بارد. ولی نمی خواستم جور دیگری درباره ام فکر کند، اما گویا نظرش همین است که گفت.

تلفن را گذاشتم سر جایش.
گرفتاری شرایط، مشکل ساده ای نیست. آنجا که زیستگاهت باشد ناچار همانی می شوی که شرایط قالب گیری می کند. و تو که از دنیای دیگری آمده ای می شوی ذره ی ناجوری و در کاسه چشم می چرخ، هم درد داری هم مزاحمت، با مالش هم تسکین نمی گیری. اگر لای دندان بودی با گردش زبان بیرون انداخته می شدی، اما در کاسه چشم، کریستال دید را مختل می کنی. همین فاصله ایجاد می کند. تفاوت خواست می آورد و نگاهها متنافر می شوند.

مادر هم در غروبی خاکستری با لبخندی بر لب رفته بود، رفتنی که من فکر می کردم تا چند روز دیگر بر می گردد. چیز دیگری را باور نمی کردم. ولی او بهمین سادگی رفته بود... این نوع رفتن ها همیشه بهمین سادگی است، اما طول می کشد تا باورت جا بیفتد.

داشتم می رفتم خواهری را که با فاصله ای بسیار زیاد در جایی دیگر بود ببینم، و از همانجا بروم جایی که ازش آمده بودم. جایی که در بیست سال گذشته و از نو جوانی چون قالب، حصارم کرده بود.

من تدریس را دوست دارم. در آمدش برایم کافی است. حال و حوصله و بخصوص عرضه ندارم که حریص باشم.

از پنجره فاصله گرفت دستش را گذاشت پشت صندلی من سرش را افراشته کرد و ابن بار بی حوصله و کمی هم نا آرام تر از دفعه پیش و با صدای بلند:
" ...آقای راننده! چرا حرکت نمی کنید؟ منتظر کسی هستید؟ دیگر جای خالی ندارید، آخرینش راهم این دوست من، همین که کنارم نشسته پر کرده است "
دوست من؟! "

او که هنوز نگاهی هم به من نیانداخته. پس گویا دستی را که در پشت صندلی من گذاشت برای اثبات این دوستی است؟
نمی دانم چرا سایر مسافر ها صدایشان در نمی آمد؟
اتوبوس که تکمیل است، هوا هم گرم است. ساعت حرکتی را که گفته اند نیز گذشته است، پس چرا راه نمی افتد؟
مثل اینکه فکرم را خوانده باشد.
" راننده و شاگردش هم که حاضرند، دردشان چیست که تکان نمی خورند؟ "

" نمی دانم چرا هر جا که قرار است پیاده شویم تو مدتی بعد از من هنوز توی اتومبیل می مانی؟
چکار می کنی؟ چرا با من پیاده نمی شوی؟ این کارت حرصم را در می آورد..."
کم کم داشت هر حرکت تمام آن یکی را دلخور و ناراضی می کرد. و این علامت است، علامت جاده ای که از تفاهم جدا می شود.... راه دیگری است...چرائی اش می تواند خیلی " اگر " ها داشته باشد.

اولین نشانه های عدم سازش چنین شروع می شود. وقتی علاقه می رود که رنگ ببازد " دلش را کار ندارم چون حتمن علت دارد " همه چیز موردی می شود، اول برای ایراد و کم کم برای پیله کردن.

مادر می گفت اگر توانستی با همسرت دوست و رفیق بشوی میخ ادامه را کوبیده ای چون سکس و علاقه های تکیه کرده بر آن کم کم کهنه می شود. این دوستی است که عین شراب هر چه کهنه تر بشود گیرائیش بیشتر می شود.

چرا این همه نا آرام است؟ دائم دلش می خواهد اعتراضی داشته باشد. می دانم که این اعتراض ها خواست همه است، همه هم منتظرند که کس دیگری زحمتش را بکشد.
نیم خیز می شود.

" می خواهم با راننده صحبت کنم. برادر! کجائی؟ می خواهم ازت به پرسم معطل چه هستیم.
داریم می پزیم چرا راه نمی افتید؟ "

کسی که بنظر نمی رسید راننده باشد جواب داد:

" منتظر اجازه حرکت هستیم. باید بیایند و اجازه بدهند. "

" اجازه حرکت؟ این دیگه چه اجازه ای است؟ ...نشنیده بودم. "

وکسی با طنز گفت:

" حالا می شنوی "

" تو مرغ اینجا نیستی. دلت در هوای جای دیگری پر می زند. "

" خب تو هم گویا نمی خواهی آنجائی باشی... نشان داده ای "

" اما هیچ پرسیده ای چرا؟ اینجا هر کاری بکنم و با هر شرایطی، کسی اینجائی بودم را نمی تواند ازم بگیرد. هزار بلای دیگر سرم در می آورند، ولی بیرونم نمی کنند. من از اینجا هرگز دی پورت نمی شوم. اما آنجا این بختک همیشه وجود دارد حتا اگر شهروند شده باشی. "

" در عوض اینجا، راحت می توانند از زندگی دیپورتت بکنند "

به من نگاه نکرد اما یقین دارم که با من بود.

" شاید حالا حالا کسی نیامد؟ "

اما انگار کمی از یک صحبت خصوصی بلند تر بود.

" داری زیاد حرف می زنی. ساکت بنشین برای خودت درد سر درست نکن "

برای اولین بار نگاهم کرد. بهت زده.

" نکند سوار اتوبوس زندان شده ایم؟ "

فقط نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم. برای من هم دادن اجازه حرکت، تازگی داشت، اما

حرفی برای گفتن نداشتم.

بصورتتم خیره شد

" شما حالتان خوب است؟ "

" بله چطور مگه؟ "

وسط سرش را خاراند و نگاه نامهربانش را ازم گرفت. شیشه پنجره را نزدیکتر دید. با مهربانی

خاصی صورتش را مجددن به آن چسباند.

عشق معمولن در نمی زند. رفته بود به این کشور همسایه تا کارش درست شود. عاشق شد. شاید

هم شدند. ماندگار شد و حالا یک بچه هم دارد. دیگر هرگز بر نگشت حتا وقتی مادر تنهایمان

گذاشت. می روم ببینمش. با دختر بچه اش بازی کنم. گفته بود می داند که من ندیده خیلی دوستش

دارم. تکه بزرگی که در کیفم جا داده ام، عروسی است برای او.

سه سال از من بزرگتر است. زیبایی جوانی های مادرم را ارث برده است. عکس هایش که این را

می گویند. شوق دیدارش را دارم. ما همین دونفریم. کس دیگری را نداریم.

کاش پدرمان آن همه زود نمرده بود. شاید ما هم می توانستیم فامیل دور همی باشیم. با هم باشیم.

رادیوی روشن اتوبوس، مانع از سکوت کامل بود، اما نه اخبار داشت و نه ترانه. همه اش تلاوت

بود. من یک کلمه اش را نمی فهمیدم.

می آیند به اتوبوس اجازه حرکت بدهند؟ معیارشان چیست؟ اگر اجازه ندهند چه؟ جستجو می کنند؟

چه چیز را؟ شاید هم در چهره ها خیره بشوند. اما این کارها را معمولن دم مرز انجام می دهند یا

در پاسگاهی بین راه. چرا اینجا؟

شاید بخاطر مسافر ها که دم مرز اگر مشکلی پیش می آمد ویلان می شدند.

" تقاضایت برای تدریس قبول نشده است. صالح شناخته نشده ای "

و گمان می کنم کمی هم جدی،

" من را بگو که می خواهم با یک آدم ناصالح ازدواج کنم. چه شانسی، شوهری که (مورد!)

دارد."

کمی او هام داشت.

به معنی واقعی همان داستان مویز بود و غوره. هم خودش را ناراحت می کرد هم من را.

گاه به راحتی از سوراخ سوزن مثل عبور از در گاراژ رد می شو و گاه در برابر بزرگترین

دروازه توقف می کرد. وقتی روبراه بود سنگ تمام می گذاشت، ولی آن رویه اش را با صد من

عسل هم نمی شد قورت داد.

رادیو را بستند. اتوبوس از نفس افتاد. دو نفر آمدند بالا. یکی مسلح و با لباس فرم که کنار راننده

ایستاد. دومی یک قدم جلو تر آمد. بیشتر مسافر ها مثل شاکردان مدرسه ای که درشان را بلد نباشند نگاهشان را زدیدند. سر ها را پائین گرفتند.

سکوت متوجه اش کرد. صورتش را از شیشه بر گرفت. راست و مرتب نشست. از من کمی کوتاهتر بنظر می رسید. مثل کسی که از بچگی باد سرخک تو حنجره اش مانده باشد صدایش بم و گرفته و خش دار بود. دستمال پارچه ای استفاده می کرد. در آورد و به دور دهانش کشید. او که چیزی نخورده بود؟

بنظر می رسید از خواب برخاسته باشد. آرام چشمانش را مالید. نگاهی را از هردو وارد گذراند و زمزمه کرد:

" مامورند؟ "

به من نگاه کرد، تائید می خواست. بی جواب نگذاشتمش:

" گمان می کنم "

" بالاخره آمدند. اما خیلی دیر. همین دو ساعت تاخیر، ما را به اولین شهر رسانده بود "

" برای راه زیادی که در پیش داریم، یکی دوساعت کم و زیاد، فرقی ندارد "

نظرم این بود.

آن یکی که لباس فرم نداشت آهسته به سوی عقب جائی که ما نشسته بودیم را افتاد. فاتحی بود که یک اتوبوس را در اختیار داشت. می دانست کجا می رود. به دیگرانی که صدای نفسشان هم شنیده نمی شد کاری نداشت. بالای سر من ایستاد.

" شما بفرمائید پائین "

همان صدائی که به جای راننده صحبت کرده بود گفت:

" این نه، بغل دستی اش "

مامور اعتنائی نکرد.

گفتم :

" من ؟ "

" بله تو، بیا بیرون "

" چرا من ؟ "

" بعدن می فهمی، گفتم پیاده شو ؟ "

داشتم راه می افتادم،

" این ساک تو است؟ با خودت بپوش "

" نباید بدانم چرا؟ آن هم با ساک ؟ "

با تحکم:

" برو پائین وقت نداریم "

شاید در دفاع از من

" تقصیر ما نیست که وقت ندارید. شما دیر آمده اید. ما حدود دوساعت است که در این گرما، بی

خود نشسته ایم. "

همان صدا

" خودش. "

" تو هم همراه دوستت بیا بیرون. "

معرفت نشان داد:

" دوست من نیست ما فقط دو ساعت است که کنار هم نشسته ایم "

" کسی از تو توضیح نخواست. اگر چمدان یا ساکی داری بردار و بیا پائین... "

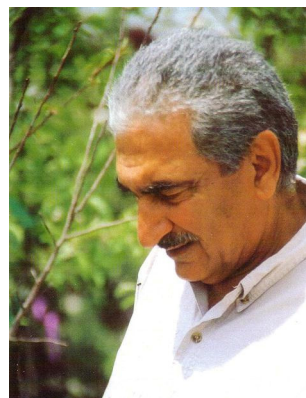
" به چمدانم چکار دارید؟ شما کی هستید؟ "

" دست این را بگیر و بیاندازش پائین "

به همراه مسلحش دستور داد.

و خودش با من راه افتاد.

هنوز کامل پیاده نشده بودیم، و متعجب که چرا ما را پائین آوردند، و پرسان به همه چهره ها نگاه می کردیم که اتوبوس حرکت کرد. راه افتاد و بدون ما رفت. ما را جا گذاشت. دیدم که خانم از پشت شیشه با لبخند برایم دست تکان داد... زیبا بود



محمود صفریان داستان نویسی را با نام " عباس صحرایی " آغاز کرد.
او نویسنده ای پر کار است و تا کنون بیش از پنجاه داستان کوتاه را در کتاب های:

1 - یک شاخه شب بو

2 - قصه کوچ

3 - مثل یوسف

4 - لفظ الله

5 - آخر خط

منتشر کرده است

و

6 - شقایق های احساس

که تعدادی از سروده های اوست

7 - دریا در فنجان

نامی است که بر کتاب هایکو هایش گذاشته است.....و بالاخره کتابِ رمان

8 - شام با کارولین

است که در هفت فصل نوشته شده است ، و بر اساس آمار سایت گذرگاه که توسط گوگل تنظیم می شود با استقبال مخاطبین قرار گرفته است.

تمای این 8 کتاب را بر روی اینترنت بصورت پی.دی.اف. منتشر کرده است.

آنها را می توان در کتابخانه رسانه گذرگاه یافت، برداشت، پرینت گرفت یا مستقیم خواند.

www.gozargah.com

دکترای داروسازی دارد ولی عشق به ادبیات دلمشغولی اول اوست.
محمود صفریان و نه عباس صحرایی، سر دبیری ماهنامه گذرگاه را به عهده دارد و نوشته های فراوانی در زمینه های نقد و تفسیر و تحلیل و مصاحبه در این سامانه می توان از او یافت. از او سروده های فراوانی نیز موجود است، هر چند مدتی است که فقط به داستان می پردازد و بعنوان سر دبیر در گذرگاه قلم می زند.

او متولد شهر آبادان است و تا دو سال اول دبیرستان را نیز در دبیرستان رازی آنجا گذرانده و از آن پس مقیم تهران شده است

حالا سالهای متمادی است که در خارج از کشور زندگی می کند. در کشور ها مختلف بوده و اینک مدتی طولانی است که شهروند کاناداست.